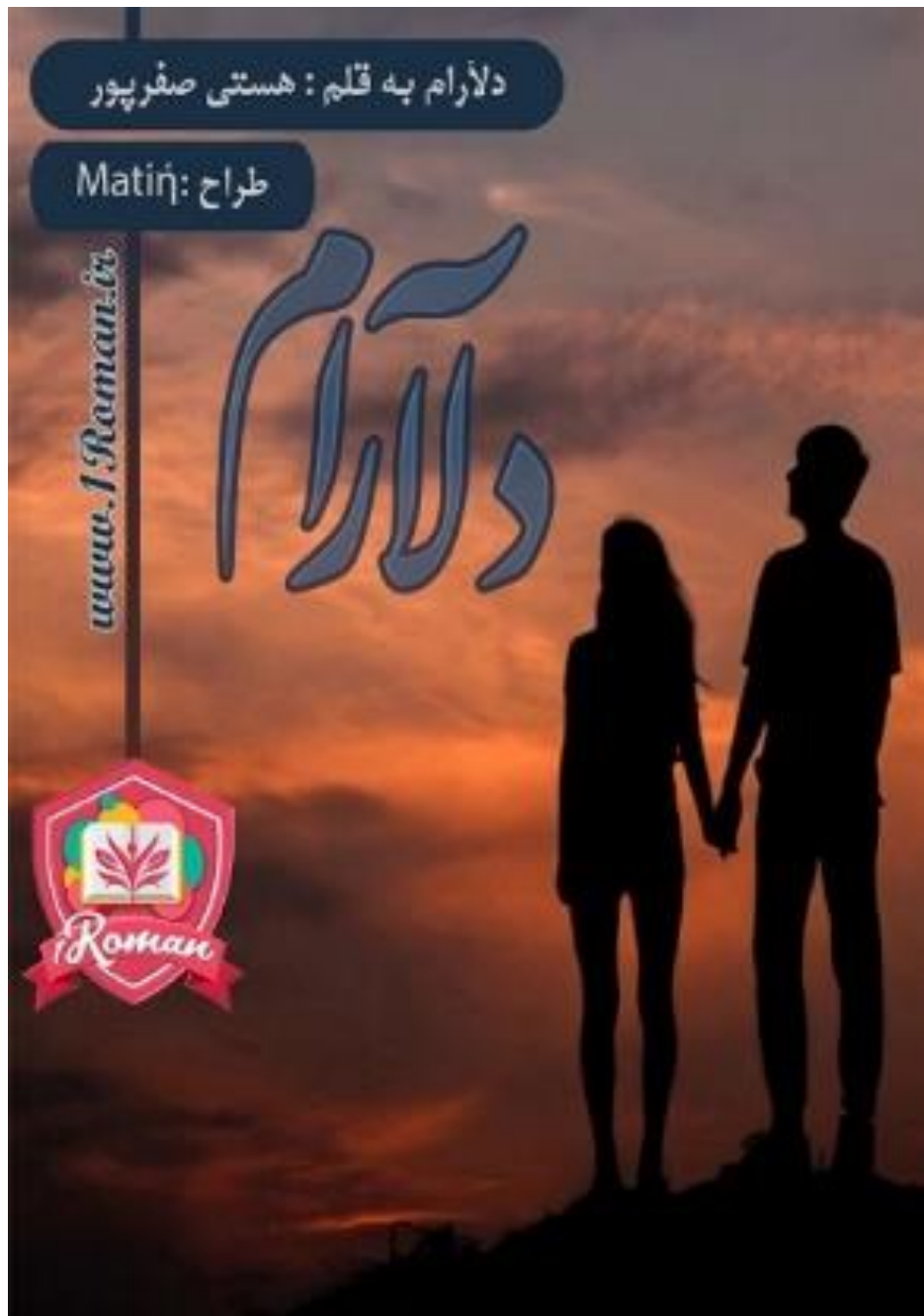


رمان دلارام | هستی صفرپور



پیشنهاد می شود

دانلود رمان دختری از جنس خورشید

دانلود رمان ماجرای قلب و نفس

دانلود رمان شکاف ضمیر

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

+میشنوی چی میگم؟

با حرص جعبه رو با پام هل دادم. دلناز داشت رد میشد. با دیدن اینکارم با اعصابانیت گفت:

-اون جعبه شکستنی هست هل میدیا

بیخیال یه گوشه وایستادم

+الوووو

تند گوشیه جواب دادم

من: -ها، ها؟

+میگم میای امروز بریم بیرون؟

-بابا داریم وسایلی خونہ جدید و میاریم. من الآن اتاقم و باید بچینم

+ما بیایم کمک

-لازم نکرده. اتاق خودتو همت کنی تمیز کنی

+میگم میخوایم بریم بیرون. بلند شو بیا خونمون

-بمون از دلناز اجازه بگیرم

+اجازه؟ چرت نگو. تو و اجازه؟

-آخه الان میگه تو باز میخوای بری بیرون

+باشه سریع برو بیرون پشت ختم

تند رفتم سمت دلناز. دلناز داشت پنجره رو پاک میکرد

من: - خواهر. میشه من امروز با بهار و رسپینا برم بیرون

-نه

-چرا؟؟؟؟؟

-چون باید بمونی به من و دایان کمک کنی

-مگه من خدمتکار تو نم

-نیستی ولی باید کمک کنی

با حرص گوشیمو گرفتم و گفتم:

-بهار، دلناز خانم میگه نه

+ای بابا!!!. باشه من قطع کنم بابام اومد

-باشه کاری نداری. بعدا میزنم

+فعلا خداحافظ

قطع کردم. کارگرا میرفتن میومدن. دایان برادرم تو دستش یه جعبه بزرگ بود.

اومد بالا

دایان: - کمرم شکست معلوم نیست این کارگرا رو واسه چی گرفتیم

دایان جعبه رو پرت کرد پایین. دلناز جیغی کشید و گفت:

-دایان. اون تو شکستنی بوووود

دایان با ترس رفت بیرون کلا

دلناز: - آخر شما برادر خواهر منو میکشین. تو به چی داری نگاه میکنی بیا کمک کن

~~~~~

اتاقم و وسایلاشو همه رو چیدیم. ساعت ۸ شب بود

ناهارم نون پنیر خوردیم. من دلارامم. دلارام سعادت هستم

۱۷ سالمه. رشته تجربی میخونم. دوتا دوست خیلی صمیمی دارم به نام بهار و رَسپینا. یه خواهر بزرگتر از خودم دارم به نام دلناز که ۳۰ سالشه. مجرد هست و استاد دانشگاه هست

یه برادر دارم به نام دایان که اون بچه دوم هست و ۲۵ سالشه

داروساز هست. ما اهل رشت هستیم. پدر و مادرم رشت زندگی میکنن

اما کار دایان و دلناز تو تهران بود. بابا هم براشون خونه خرید تا اینکه من از کلاس هشتم به تهران پیوستم و تصمیم گرفتم تهران درس بخونم و همراه دایان و دلناز زندگی کنم

بابام همین امسال یه خونه جدید تو یه مجتمع برامون خرید

خونش دسته دو بود ولی عالی بود. صاحب قبلی واحد ما رو تبدیل به دو طبقه کرده بود که طبقه بالا یه اتاق هست و من الآن اون اتاق و گرفتم. بابام تو کِشتی کار میکرد

با صدای دایان رشته افکارم پاره شد

دایان: - دلارام دارم میرم بیرون. چیزی واسه فردا نمیخوای؟

من: - نهههه

فردا اول مهر بود و سال آخر من تو این مدرسه

~~~~~

دایان: - بلند شو دیگه. مگه نباید بری مدرسه

بیخیال سرمو بیشتر فرو کردم تو بالش

دایان: - مگه من اوسکولتم سه ساعت دارم بیدارت میکنم

-آه ولم کن دیروز تا ۴ صبح بیدار بودم

-تا ۴ صبح چه غلطی میکردی؟

-داشتم با رسپینا و بهار حرف میزدم

-باشه بگیر بخواب. ولی خانم سرمد زنگ زد بخاطر تاخیرت من دیگه نمیاما

مدرسه

با گفتن اسم خانم سرمد پریدم. فکرشو بکن روز اول بخواد دعوام کنه. تند بلند

شدم

دایان: - ای کاش همینقدر که از خانم سرمد می ترسیدی از منم می ترسیدی

پریدم بغل دایان و گفتم:

-داداش خوشگلم چطوره

-دست بکش بابا. پاشو برو صورتتو بشور. برو مدرسه

بلند شد رفت. رفتم دستشویی و بعد انجام عملیات رفتم طبقه پایین. دلناز داشت

وسایلی صبحونه رو میچید

من: - صبح بخیر بهترین خواهر

-صبح شمام بخیر کوچولو من. دیشب خوب خوابیدی



دایان همونطور که داشت برای خودش لقمه نون پنیر درست میکرد گفت:

-البته دیروز باید گفت. خانم تا صبح بیدار بود

دلناز با اخم گفت:

-چرا؟

-داشت با بهار و رسپینا حرف میزد

-دلارام قرارمون این نبود. از امشب ساعت ۹ خوابی. فقطم درس

هاااا حتما. نشستم

دلناز: - فهمیدی چی گفتم؟

-باشه

دایان: - دلارام یه چیزم بگم. امسال سال آخرته وای به حالت اگه سرمد دوباره

زنگ بزنه بگه خواهرت فلان کار و کرده بیا مدرسه. زنگ میزنم به بابا. بابا هم که

میدونی دنبال بهونست تو برگردی رشت

با ترس نگاهش کردم. اصلا دوست نداشتم از بهار و رسپینا جدا شم

دایان: - راستی من دیرم شده دلناز تو برسونش مدرسه

من: - نهههه خودم میرم

دایان: - لازم نکرده دوباره مثل پارسال شه

یادمه پارسال هروقت میخواستم پیاده برم مدرسه با بهار و رسپینا میپیچوندیم

میرفتیم بیرون. یه بارم لو رفتیم. دلناز مارو تو پارک دید

~~~~~

از ما شین فلوکس قدیمی دلناز پیاده شدم. این فلوکس واسه بابابزرگم بود. دلناز

همیشه عاشق این ما شینش بود. که بعد از مرگ پدربزرگم رسید به دلناز. یعنی

وصیت پدربزرگم بود. دلنازم میمرد واسه این ماشین

دلناز: - خواهری مراقب باشا

-باشه عشقم. فعلا خداحافظ

رفتم مدرسه. از بهار و رسپینا خبری نبود. حیاط خیلی شلوغ بود. بچه ها رو می شناختم. بعضیا هم جدید بودن

یهو دیدم دونفر با شدت هولم دادن. پرت شدم پایین

بهار و رسپینا با ذوق گفتن:

-سلاااااام

من: - سلام و مرگ. استخونم شکست

بهار: - جای سلام علیکشه

رسپینا: - والا

یهو با سوت بخشی گریختم. خانم بخشی ناظمون بود

خانم بخشی: - دلااارام

تند بلند شدم. رفتم پیش بهار و رسپینا

من: - سلام

بهار و رسپینا: - سلام

خانم بخشی: - سلام. روز اول شماها دوباره شروع کردید. پایین چرا افتادی

من: - چیز... پام پیچ خورد

-روز اول خواهشا یکم مراعات کن

رفت. بروباباااا. یهو رکسانا یکی از بچه های خب کلاسمون که یکم کم داشت اومد سمتمون و گفت

-سلام بچه ها. یه خبر توپ دازم

من: - چیشده؟؟؟؟

-خانم زارع رفت

یهو منو رسپینا و بهار شروع کردیم از ذوق جیغ کشیدن. خانم زارع معلم ریاضیمون بود. میدونم یکی از دلایل رفتنش کلاس ما بود

از بس حرصش دادیم

رسپینا: - برای همیشه؟؟

-آرهههه

بازم ذوق کردیم

رکسانا: - بجاش یه معلم مرد اومده

بهار: - اسمش چیه؟

-نمیدونم

من: - برو دیگه. برو اطلاعات بیار

-باشه باشه رفتم

رکسانا رفت. شروع کردیم باهم حرف زدن. که اکیپ آیسان اومدن سمتمون. آیسان و ژینوس. دوتا دختر مزخرف تو مدر سمون. از اولین سالی که اینجا بودیم باهاشون مشکل داشتیم. دخترای نجسب

آیسان: - اووووو بین کی اینجاس

من: - به به. چقدر ناراحت شدم از دیدنت. خوشحالم که امسال آخرین سالی هست که ریختتو تحمل میکنم

خانم سرمد اومد. مدیر چاق و عصبیمون. نداشت اونا ادامه بدن. خانم سرمد اصلا حوصله اکیپ ما مخصوصا منو نداشت

همه صف وایستادیم.





اومد و بعد کلی حرف بچه های کلاسارو انتخاب کرد

خانم سرمد: - دلارام سعادت

رفتم تو صف. دوتا کلاس دوازدهم داشتیم. رفتم. همش استرس داشتم که بهار و رسپینا هستن. که اسم اونا رو خوند. آخهش

حالا استرس داشتم که این آيسان و ژينوس نباشن

دوتا دختر نجسب

خداروشکر اونا تو کلاس دوازدهم ب بودن

رفتیم کلاسامون. منو بهار کنار هم نشستیم. رسپینا اومد جلومون بشینه که دوتا دختر تازه وارد جلومون نشستن

رسپینا به ناچار رفت ردیف وسط نشست

تند رفتم پیش تخته و گفتم:

- بچه ها از شانس بدمون زنگ اول ریاضی داریم. الانم سرباز رکسانا گفته معلم ریاضی رفته

بچه ها همه جیغ کشیدن از خوشحالی

من: - هی سسس الان سرمد میاد بدبخت میشیم... حوا ستون باشه باید به این معلم نشون بدیم که زیادی پروو نشه. باید از اول حالیش کنیم. شیرفهم شد

بچه ها همه گفتن بلهههه. یهو تقه ای به درکلاس خورد. بچه ها بلند شدن. در باز شد. اووووه. یه پسر خیلی خوشتیپ وارد شد

این و بین عجب چیزیه

قد بلند و چهارشونه. همسن دایان می خورد باشه. زاویه داشت صورتش. ته ریش. خیلی خوشگل بود

بچه ها نشستن. منم تند رفتم نشستم



من: - من انداختم

رادمنش اعصابی گفت:

-پس بفرمایید بیرون

اوه. برم دفتر که سرمد منو میکشه. اونم روز اول

رسپینا: - آقا لطفا امروز و ببخشیدش روز اول

بهار نیشگونم گرفت و علامت داد عذرخواهی کنم

من: - ببخشید دیگه تکرار نمیشه

رادمنش: - دفعه آخرت باشه خانم

بعد دوباره ادامه درسشو داد. دو دقیقه بعد زنگ خورد.

همه سریع بلند شدن. رفتیم پیش رسپینا

بهار: - بیا جلوی ما بشین

رسپینا: - نمیبینی بلند نمیشن

من: - اونش با من

رادمنش داشت وسایلاشو جمع میکرد. بدون محل گذاشتن به اون رفتم سمت این تازه واردا. با حالت طلبکارانه ای گفتم:

-چطورید

دختر ۱: - ممنون. بفرمایید

-به نظرم شما باید جاتونو با این خانم

به رسپینا اشاره کردم و ادامه دادم:

-عوض کنید

دختر ۲: - چرا؟

-چون من میگم

-شما کی باشی

-برو از همه بپرس دلارام کیه؟ همه منو می‌شناسن. من به معلما رحم نکردم بعد به شماها. سریع جاتونو عوض کنید. صبر منو امتحان نکنید

همراه بهار و رسپینا رفتیم بیرون. به نرده ها نگاه کردم

بهار: - نهههه دلارام. امروز روز اول

-خب باشه. دور و بر و بپایید بخشی و سرمد نیان

تا نشستم رو نرده رادمنش که داشت رد میشد با دیدن من گفت:

-خانم دلارام

به دلارام تاکید کرد. لابد حرفای منو تو کلاس شنید. ادامه داد:

-اینجا مدرسه هستا

از نرده پایین اومدم. رادمنش رفت

من: - این دیگه زیادی داره پروو میشه ها

رسپینا: - ولش کن بریم پایین

رفتیم حیاط. گوشه حیاط نشستم رو زمین و شروع کردم بدگویی از این معلم جدید. اکیپ آيسان اومدن و روبه روی ما نشستن و شروع کردن به تیکه انداختن

بهار: - شما کار و زندگی ندارید انقدر پیگیر مایید؟

ژینوس: - چرت نگو. همین مونده پیگیر شما باشیم

رسپینا: - مشخصه دیگه. عین مگس دارید بالاسرمون ویز ویز میکنید

ژینوس: - دهنتمو ببند بابا

با حرص به ژینوس نگاه کردم. به من توهین میکرد جوابشو میدادم اما تحمل نداشتم به دوستانم چیزی بگن بلند شدمو موهاشو گرفتم و گفتم:

-چی زر زدی؟

آیسان با حرص دستمو کشید و گفت:

-دست کثیف تو از دوست من بردار

با حرص آیسان و هل دادم. افتاد پایین. بهار و رسپینا هم اومدن.

ژینوس اومد سمتم رسپینا که کاراته میرفت یه حرکت پا زد تو شکم ژینوس. آیسان اومد سمتم موهامو گرفت. بهار دستاشو محکم گرفت. اصلا بد وضعی بود. با سوت خانم بخشی هممون از هم جدا شدیم

~~~~~

الان تو دفتر هستیم. روبه روی خانم سرمد اعصابانی

جالب اینه این رادمنش هم بود

چون معلما خودشون اتاق جدا برای استراحت داشتن که اونجا کمد بزرگی بود که متعلق به هرکدومشون بود و یه میز ناهارخوری بزرگ و صندلی و اینا

دفتر جای خانم سرمد و خانم بخشی بود فقط

سرمد: - باز نیومده شما بی مصرفا شروع کردید؟

آیسان: - این دلارام شروع کرد

عجب پرویی هستا. سه ساعت تیکه مینداختن بعد به من میگه تو شروع کردی

من: - حرف الکی نزن. چی میگی؟ من بودم لابد سه ساعت اومدم تیکه انداختم

ژینوس: - حرف نزن بابا



بهار: - تو حررررر ف نزن

آيسان: - صداتونو ببريد

رسپينا: - اول صدای خودتو ببر بعد بيا حرف بزن

رادمنش با تعجب نگاهمون ميکرد. خانم سرمد با اعصابانيت گفت:

- ساکت شيد ببينم. خجالت نميکشيد. روز اول باز پريديد به هم. به اوليا تک تکتون زنگ ميزنم بيان تکليف منو مشخص کنن

والاي دايان صبح به من تذکر داد. انگار رادمنش ترس و تو چشاي هممون ديد چون گفت:

- خانم سرمد من حق دخالت ندارم اما اگه عيبي نداره چون روز اول شونه به اوليا زنگ نزنيد

آخخخ پسر خدا تورو نگه داره. خانم سرمد با عشق لبخندي زدو گفت:

- فقط بخاطر شما. شما هم سريع از جلو چشاي من دور شيد

تند رفتيم بيرون

~~~~~

تو راه برگشت به خونه بوديم. با بهار و رسپينا طبق معمول درحال خنده و آدا بازی بوديمو تا نزديک خونه شديم

من: - بچه ها من ديگه برم

رسپينا: - مارو آخر خونتون دعوت نکردي

- باشه دعوتتون ميکنم

بهار: - کي؟

- امروز، فردا. نميدونم. فعلا خداحافظ

رفتم سمت خونه. در باز بود. سرایدار در ورودی ساختمون و باز میذاشت. روبه روی ساختمونمون یه پارک بزرگ بود. از ایندفعه یادم باشه پاتوق جدیدمون اینجا باشه. رفتم تو و آسانسور و زدم. تو کیفم دنبال کلید میچرخیدی. اما حالا مگه پیدا میشه؟

احساس کردم یکی پشتمه. برگشتم ببینم کیه که با دیدن کسی که پشتمه رسماً گریختم

این اینجا چیکار میکنه؟؟؟؟

سامی رادمنش. معلم ریاضی

اونم با دیدن من تعجب کرد

من: - منو تعقیب میکنید؟

سعی کرد با خونسردی بگه:

-برای اومدن به خونه خودم باید جواب پس بدم

به به. ببین معلم ریاضی جدیدمون همسایمونه. خوب شد. عجب حوری گیرمون اومد. نمره بگیریم ازش

وارد آسانسور شدیم. دکمه ۳ رو زدم. اونم دکمه ۴. به به بقیه بالا ما هم هست که. هرکاری میکردم کلید و پیدا نمیکردم. ای بابا. دلناز و دایانم نیستن که

تمام کتابامو ریختم بیرون اما حالا مگه پیدا می‌شود. رادمنش بیخیال به جلو زل زده بود. کتابامو جمع کردم

چیکار کنم. هیچکی خونه نیست پی من چیکار کنم. به این بگم گوشیشو بده

الان میگه چقدر پروو هست

در باز شد. چیکار کنم برم. اما پشت در بسته چیکار کنم. در آسانسور بسته شد. رادمنش با تعجب به من نگاه کرد. طبقه چهار آسانسور ایستاد. رادمنش پیاده

شد. منم پشت سرش. چطوری بهش بگم گوشیتو بهم بده بزنم

یهو رادمنش وایستاد و با یه حرکت برگشت سمت من. منم تا اومدم وایسم دیر شده بود و صاف رفتم تو شکمش

رادمنش: - چرا داری میای دنبالم؟

ای خدا. چقدر من ضایع

من: - راستش کلیدمو جا گذاشتم. میشه... گوشیتونو بدید

رادمنش قفل گوشیشو باز کرد و داد به من. به به آیفون

11pro max

البته منم گوشیم همینه. رادمنش رفت داخل واحد و به من گفت:

-کار داشتی بیا تو

شماره دایان و گرفتم که در کمال تعجب دیدم شماره دایان تو گوشی رادمنش سیو هست

~دایان

تند رادمنش و صدا کردم

من: - تو داداش منو از کجا میشناسی؟

-داداشت کیه؟

-دایان

رادمنش با تعجب گفت:

-تو خواهر دایانی؟

-آره

سامی با تعجب ابروهاشو انداخت بالا. بعد رفت خونش دوباره



شماره رو گرفتم. بعد ۳ بوق جواب داد. حالا اگه من زنگ میزدم اصلا جواب نمی‌داد

دایان: + بههههه. داش سامی خودمونه که

من: - سلام دایان

+دلارام؟

-آره منم

+تو با گوشی سامی...

-بعد تعریف میکنم. فقط بگو که کی میای خونه. من کلید و جا گذاشتم

+من تا بعدازظهر طول میکشه کارم خاوهری. زنگ بزن به دلناز

-باشه برو. کاری نداری

+نه. خداحافظ

قطع کردم. شماره دلناز و گرفتم. اگه شماره دلنازم سیو باشه جفت پا میرم تو صورت این سامی رادمنش

اما نبود. خیلی بوق خورد اما دلناز جواب نداد. میدونستم تو کلاسش باشه جواب نمیده. داشتم قطع میکردم که صدای آرومی از پشت گوشی اومد

من: - الو خواهر

-دلارام تویی؟

-آره ببخشید زنگ زدم

-مگه نگفتم زن.....

-صدات نیامد

-میگم مگه نگفتم وسط کلاس زنگ نزن

-ببخشید فقط میخواستم بدونم کی میای من کلید و جا گذاشتم دایانم زود نیاید  
-والای خدا. منم امروز دیر میام. تازه میخواستم زنگ بزنم خونه بگم خودت برای  
خودت غذا درست کن

-چیکار کنم

-تو آخر من و از حرص دق میدی. چرا کلید برنداشتی

-جا گذاشتم خب

-ای بابا!!!

-من میرم خونه رسپینا

-باشه خواهی. رسیدی زنگ بزن

-باشه فعلا

قطع کردم. در خونه سامی باز بود. خودش نبود. رفتم دمه در. خب چی بهش  
بگم. چطوری صداش کنم

من: - آقای رادمنش..... آقا..... آقا سامی..... معلوم نیست کدوم قبر ستونی  
هست

یهو جلوم ظاهر شد. یا خدا!!! اینهمه محترم صدا کردم. حالا یه چیز گفتم ظاهر  
شد

سامی: - چیشد؟

گوشیو بهش دادمو گفتم:

-ممنون با اجازه

اومدم برم که سامی گفت:

-دلارام اگه کسی نیست خونه بیا تو تا داداشت اینا بیان



- نه اول به بهتر بزنگ بیاد

رسپینا به بهار زنگ زد و گفت بیاد سریع

رسپینا: - گفت ۵ دقیقه دیگه اینجا

- بعله بعله ۵ دقیقه دیگه

• نیم ساعت بعد •

منو رسپینا داشتیم مگس میپروندیم. که یهو در محکم باز شد و بهار اومد تو و گفت:

- سوپر!!! ای. زود اومدم؟

در و بست و رو تخت نشست. چشمو ریز کردم براشو گفتم:

- الان فکر میکنی زود اومدی

- خب ببخشید. ترافیک بود

رسپینا: - همچین میگی ترافیک بود انگار با ماشین شخصیت داشتی میومدی. بگو داشتتم پیاده میومدم دیر شد دیگه

بهار: - حالا ضایع نکنید. موضوع مهم چیه

براشون موضوع همسایگی من با رادمنشو تعریف کردم

بهار: - شتتتتت. شوخی نکن

من: - به نظرت سه ساعت زر زدم دارم شوخی میکنم

رسپینا: - یعنی با دایانم دوسته

- آره بابا. اصلا داشتم شاخ در می آوردم وقتی دیدم اسم دایان تو گوشیش سیو بود

بهار: - فقط اونجا که رفتی تو شکمش



رسپینا و بهار شروع کردن به خنده. رویا صدامون کرد بیایم نهار. بعد نهار  
تصمیم گرفتیم بریم بیرون. من که با لباس مدرسه بودم. از رسپینا لباس گرفتم.  
هودی صورتی و شلوار جین آبی.

باهم رفتیم بیرون. رویا گفت زود برگردیم. ما هم گفتیم حتماااا

~~~~~

بهار: - وایااا

ما: - چیشده؟

بهار: - مامانم و دلناز هرکدوم ۶ بار زنگ زدن

ساعت ۹ شب بود. وای خدایا. دلناز منو دار میزنه

رسپینا: - وایااا رویا هم زنگ زده چندبار

من: - بدبخت شدیم. بدو گوشیتونو بدید من به دلناز بزنگم

با گوشی بهار زنگ زدم به دلناز. دلناز با اعصابانیت جواب داد

دلناز: + الو

من: - سلام خواهر

+خواهر درد. معلوم هست این وقت شب کجا هستین هاااا؟

-وا. خونه چیزیم دیگه...چیز

رسپینا و بهار علامت دادن بگم خونه رسپینا

من: - خونه رسپینا

+منو رنک نکن. به رویا زنگ زدم. اون خیلی نگران بود. چرا تلفناتونو جواب

نمیدید. ما رو کشتید از نگرانی

-ندیدیم

+کجا اید؟

-خیابون ولیعصر

+آخه اونجا چه غلطی میکنید. صبر کنید بیام دنبالتون. تو آخر منو از حرص میکشی دلارام. لوکیشن بفرست بیام

قطع کرد. لوکیشن برایش فرستادم. بچه ها هم به خواهر و مادرشون خبر دادن
دلناز با اون فلوکسش اومد دنبالمون. بهار و رسپینا رفتن پشت نشستن من جلو

من: - سلام

بهار و رسپینا: - سلام

دلناز: - علیک سلام. معلوم هست دارید چیکار میکنید. میخواید ماها رو دق بدید

تا خونه های بچه ها دلناز یه سره غرزد. رسپینا و بهار و رسوند

و رفتیم خونه. رفتیم داخل. دمه آسانسور هیکل ورزیده سامی رو دیدم. حواسش به ما نبود و منتظر بود آسانسور بیاد پایین. دلناز بدون توجه به سامی با حرص گفت:

-میشنوی چی میگم دلارام

به سامی آروم سلام گفتیم. اونم جواب داد

من: - راستش و بخوای اصلا حواسم نبود چی میگی

دلناز: - وای خدا چرا انقدر حرصم میدی. هااان؟ به خدا همه اینا رو به دایان میگم

با اسم دایان با ترس گفتم:

-نه به دایان چیزی نگیا

-اتفاقا خوبشم میگم

سامی با خنده سر شو انداخت پایین. بایدم بخنده با این ترس من از دایان. وارد آسانسور زدیم. دکمه ۳ و ۴ و زدیم

دلناز: - تا این وقت شب تو خیابون ولیعصر چیکار میکردید؟

من: - کافی شاپ رفته بودیم

-بیخووووود. چرا تا میای تهران یه روز نمیتونی خونه بمونی هان

-دلناز بس کن یه بند داری غر میزنی

-خدا خدا میکنم تابستون بیاد سریع تر بری رشت. انقدر از دستت حرص نخورم

سامی بدون توجه به جلو خیره شده بود. در آسانسور باز شد سریع رفتم بیرون. دلناز پشت سرم اومد

رفتم دمه در واحد منتظر بودم دلناز در و باز کنه

دلناز: - با گوشی کی زنگ زدی به من؟

-کی؟

-صبح بعد مدرسه

-با گوشی همین آقای که کنارمون بود

-والای خدا. چرا نگفتی ازش تشکر کنم

-از بس غر زدی

صدای پا از طبقه بالا میومد و بعد صدای بسته شدن واحد که نشون میداد سامی رفته خونه

دلناز: - ای بابا الان این کلید بی صاحب شده من پیدا نیست.... آها اینجاست

از کیفش در آورد در و باز کرد. تند رفتم اتاقم و در و بستم. حوصله غر زدنای دلناز و ندا شتم. نیم ساعت با گو شیم کار کردم بعد رفتم پایین. دلناز داشت برای شام کتلت درست میکرد

دایان هنوز نیومده بود. رو مبل لم دادم و با گوشیم کار کردم
 دلناز: - بسه دیگه سرت یه سره تو گوشیته
 من: - آه مامان ولم کرد تو ولم نمیکنی. چقدر غر میزنی
 -ولت کردم تا ۹ شب با دوستات بیرونی
 -دلناز به دایان نگیا. بعد به بابا میگه، بابا من و میکشه
 -به یک شرط
 -چه شرطی
 -قول بدی دیگه تا این وقت شب بیرون نمیری
 ولش کن انجام میدم
 رفتم بوسش کردم و گفتم باشه
 دایان در و با کلید باز کرد و وارد شد
 با دیدن ما گفت:
 -آه آه چه خواهرای زشتی
 دلناز: - خسته نباشی. چه عجب ما تورو دیدیم
 من: - خسته نباشی آقااااا دایان
 دایان درو بست و اومد آشپزخونه
 دایان: - دیگه ما هم همش کار می‌کنیم دیگه
 من: - آره آره
 دایان: - مسخره میکنی؟
 -دایان بگو ببینم شاخ دارم یا دم

دایان فهمید ضایع شده. تند گفت:

-خب حالا هرچی. یک ساعت با دوستان بیرون بوم

-عزیز

-دو ساعت

-آره آره

-سه ساعت

-خوددت

-بروبابا. اصلا از ساعت ۵ تا الان با رفیقام بیرون بوم

دلناز: - واقعا که. بعد من دلم و به تو خوش کردم میخوای الگوئه این دلارام باشی.

رفتم تو حال نشستم. دایان لباسشو عوض کرد و اومد نشست

من: - با سامی بیرون بودی؟

دایان: - به توچه. وایسا بینم. تو سامی رو از کجا میشناسی. با تلفن اون چرا زنگ زدی

-خب ایشون همسایه جدیدمونه و معلم جدید ریاضیمون

-شووخی نکن. معلم ریاضیت سامی هست؟

-آره. تو ساختمون دیدمش تعجب کردم

-آهاع. حالا بیا بغل داداشت بینم

رفتم بغلش نشستم. هردو با گوشیامون کار کردیم. دلناز داشت سفره میچید که با دیدن ما گفت:

-چخبرتونه. پاشید بیاید شام بخوریم

~~~~~

• دو هفته بعد •

زنگ دوم بود زنگ تفریح. با بهار و رسپینا یه گوشه کز کرده بودیم. آیسان اینا اونور داشتن با خانم سرمد حرف میزدن

بهار: - دارن پاچه خواری میکننا

رسپینا: - مگه کار دیگه ای جز پاچه خواری دارن؟

آیسان و ژینوس اومدن به گوشه نشستن

بلند تیکه انداختم:

-ماشالله چطوری این حجم از خودشیرینی رو با خودت حمل میکنی

آیسان: - با منی؟

با لبخند ملیحی برگشتم سمتش گفتم:

-مگه خودشیرینی سریع به خودت میگیری

-کاملا معلومه داری به من تیکه میندازی

-اصلا دوست دارم تیکه بندازم. مشکل داری بیا حلش کنیم

-باشه

بلند شد اومد سمتم. یهو یه چک محکم ازش خوردم. اصلا از آیسان انتظار چنین کاریو ندا شتم. یه طرف صورتم سوخت. با تمام حرصش زد. بهار و رسپینا جیغ زدن و شتاب زده اومدن سمت من. تاحالا پدر و مادرم رو من دست بلند نکردن این کرده

نمیخواستم دعوا راه بیفته ولی جوری براش جبران بکنم که نفهمه از کجا خورده

پوزخندی زدم و گفتم:

-زمین گرده آيسان جووون

زنگ کلاس خورد. با اعصابانيت رفتم کلاسو در و محکم بستم. بسته شدن محکم  
در همانا و صدای آآآخ سامی همانا

با ترس برگشتم دیدم سامی دماغشو گرفته

آه الان ریاضی نحس و داشتیم

بدون عذرخواهی با اعصابانيت تمام رفتم نشستم. رفتم کنار دیوار نشستم. بهارم با  
ترس نشست کنارم

رسپینا که اومده بود جلوی ما می نشست با ترس به اعصابانيت من نگاه کرد. منو  
میزنه؟ دلارام سعادت و... نشونش میدم

~~~~~

سرمو گذاشته بودم رو میز و داشتیم به انتقام از آيسان عوضی فکر میکردم که دیدم
هعی پای بهار میخوره بهم. اهمیت ندادم. دیدم نیشگون گرفت. با اعصابانيت
سرمو بلند کردم که فحشش بگیرم دیدم سامی با چهره عصبی بالا سرمه

گریختم رسما

سامی: - برو بیرون

-اما....

-بروووو بیرون

به جهنم. اعصاب این کلاس و ندارم. خیلی خونسرد کیفمو برداشتم و رفتم بیرون.
تو حیاط نشستم تا زنگ خورد.

خداروشکر سرمد و بخشی متوجه نشدن

زنگ به صدا در اومد. همه اومدن پایین برن خونه هاشون

بهار و رسپینا اومدن سمت من

رسپینا: - خوبی

-نخیر

-زیر چشمتم داره کبود میشه

-بیخیال شما برید من یه کاری دارم

بهار: - چه کاری

-بعدا میگم

رفتم طبقه بالا کلاس مون. کلاس خالی بود فقط سامی بود داشت و سایلا شو جمع میکرد

با دیدن من گفت:

-چیزی شده

با حرص در کلاس و بستم. معلم نچسب. با خونسردی رفتم پیشش. وقتی میخواستیم بریم پیش میز معلم و تخته به برآمدگی کلاس مون داشت. یه پله. میز معلم و تخته بالای پله بود

رفتم بالای پله

من: - ببین آقای رادمنش این دومین جلست هست و من کاری ندارم. تازه واردی منو نمیشناسی. من تو این مدرسه معروفم. حالا به هرچی. شما فکر کنید به بی ادبی و گستاخی. اما اگه دفعه بعد بیاید جلوی بچه ها اینطوری با من حرف بزنید

سامی اومد سمتم و اون میمومد جلو من میرفتم عقب

سامی با اخم گفت:

-چیکار میکنی مثلاً؟ اخراج میکنی؟ یا کاری میکنی من جلوی بچه ها ضایع شم؟

با ترس رفتم عقب. چقدر هیکلش گندستا. غلط کردم هیچکاری نمیکنم

یهو از اون پله افتادمو محکم افتادم رو میز اول و پرت شدم پایین. فکر کنم کمرم شکست. کمرم یه تیر بدی کشید

سامی با ترس گفت:.

-چیشد؟

اومد سمتم. خانم یوسفی معلم دینمون و آقای کشاف معلم جغرافیمون اومدن تو کلاس

با دیدن من تند اومدن سمتم و گفتن:

-خوبی دلارام

داشتم از درد میمردم اما لبخند زدمو گفتم:

-آره آره

یوسفی: - رنگت پریده. آقای رادمنش چیشد؟

رادمنش: - داشت با من حرف میزد پشت پستی راه رفت پرت شد پایین

کشاف: - بریم به خانم سرمد بگم زنگ بزنه اولیات

واااای سرمد. منو با اسلحه تیربارانم میکنه

من: - نههههه خوبم مرسی

رادمنش: - چی چیو خوبم. بلند شو دلارام

من: - گفتم که خوبم

یوسفی: - به این باشه بلند نمیشه. بیاید بلندش کنیم

بلندم کردن. تیر بدی کشید

منو بزور از پله ها بردن پایین. در سرمد و زدن. سرمد داشت تلفتی حرف میزد با

دیدن من قرمز شد. با حرص تلفن و قطع کرد و گفت:

- بااازم تو؟ باز چه غلطی کردی

بیا من دارم میمیرم این میگه چه غلطی کردی. اینم از طرز صحبت مدیر مدرسه
خداروشکر سامی به کمک شتافت و گفت:

- خانم سرمد اشتباهی افتاد. من دیدمش بی تقصیر بود. بی زحمت با اولیاش
تماس بگیرید بیان ببرنش

نشستم رو صندلی. خانم یوسفی هعی حالم و می پرسید و سرمد یه بند غر میزد.
زنیکه چاق و غرغرو

من: - نههه نمیخواد به اولیام زنگ بزنی. من خوبم بابا

کشاف: - تو کجات خوبه. لچ نکن دلارام

- به خدا خوبم

سامی: - به حرفش توجه نکنید شما زنگ بزنی

ای بزنی فکتو بیارم پایین. معلم مسخره و نچسب. فقط هیکل در شت کرده هیچ
مغزی تو کلش نیست

سرمد زنگ زد به خواهرم. مطمئنا الان خونست

چون امروز کلاس داشت

• نیم ساعت بعد •

خانم یوسفی و آقای کشاف رفتن. اما سامی موند. سرمد هم با غیظ منو نگاه
می کرد. یعنی تنها بودیم رسما منو میترکوند

یهو در بدون هیچ در زدنی باز شد و دلناز با دلهره اومد تو و یه سلام سرسری کرد
و نشست پایین پام

دلناز: - حالت خوبه خواهی؟

- خوبم خوبم

یک هفته گذشت. تو این یک هفته دایان و دلناز عین چی از من مراقبت میکردن. حال خیلی خوب شده بود ولی الکی خودمو میزدم به مریضی که بیشتر نرم مدرسه

یک هفته و سه روز گذشته بود. هیچکس خونه نبود و همه سرکار بودن. داشتم با مامان چت میکردم که یکی زنگ در و زد. به ساعت نگاه کردم 2:15

الان که نه دایان میاد نه دلناز

با تعجب رفتم در و باز کردم که دیدم سامی دمه در

با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-حالت چطوره؟

هنوز کینه اونروز که بیرونم کرد و داشتم. با حرص گفتم:

-خوبم

-دایان هست. هرچی زنگ میزنم جواب نمیده

-نخیر

در و محکم کوبیدم. عوضی. یادش رفته چطوری پرتم کرد بیرون

رفتن نشستم و ادامه چتم و با مامان کردم. اما یاد کارم افتادم

چقدر گستاخ شدم. بیچاره مگه چیکار کرده. همه اینکارا تقصیر منه. چرا باهاش

اینجوری رفتار کردم. وای خدا. نکنه لج کنه نمرمو پایین بده

بدبخت میشم. باید برم ازش عذرخواهی کنم

تند کلید و انداختم تو جیبم. گوشیمو گرفتم و از پله ها رفتم طبقه بالا

اما تو راپله بودم که صدای آيسان به گوشم رسید. کنجکاو رفتم بالاترین پله.

جوری که خودم معلم نباشم

دیدم آيسان داره دمه در خونه سامی با سامی حرف میزنه

یا ابولفضل چیشده؟ این عجوزه اینجا چیکار میکنه

سامی به چهارچوب در تکیه داده بود و داشت لبخند میزد. آيسان با حالت لوسی گفت:

-با من بد حرف زدی ولی من باز اومدم ببینمت

سامی: - خوش اومدی عزیزم

جاااااان؟ تو دو هفته این آيسان مخ سامی و زد. دروووووغ

آيسان: - حالا پیام تو؟ یا میخوای برم؟

سامی: - بیا تو لوس خانم

آيسان رفت تو. سامی تک خنده ای کرد و در و بست. چراااا. دقیقا چیشده؟ اینا باهم. نه دروغه

تند به بهار و رسپینا تو واتساپ زنگ زدم

رسپینا جواب داد

بعد چند دقیقه هم بهار

من: - کجااید؟

بهار: - سلام من تازه دارم از کلاس زبان برمیگردم

رسپینا: - سلام خوبید؟ منم خونه هستم

من: - تا جایی که میتونید سریع خودتونو برسونید خونمون. این صحنه رو از دست ندید

بهار: - چیشدههههه

-یه چیز عالی. لوکیشن خونمون و میفرستم سریع بیاد

تند قطع کردم و لوکیشن و فرستادم. بچه ها نیم ساعت بعد رسیدن. تو راپله نشسته بودم که دیدم بهار و رسپینا دارن در واحد ما رو میزنن
تند از راپله گفتم:

-پیس پیسسس. بیاید آروم بالا

رسپینا: - اونجا چیکار میکنی

-بدوید بیاید

بچه ها اومدن بالا. تند براشون قضیه رو تعریف کردن. دهن هردوشون باز مونده بود

من: - تا موقعی که شما بیاید من یه فکر خفن کردم. یه نقشه برای جبران اون چکی که از آيسان خوردم

براشون مفصل تعریف کردم. بهار تند گفت:

-چرت نگو پای سامی در میونه

من: - عزیزم تر و خشک باهم میسوزه

رسپینا: - پس اوکی حله من هستم

من: - سریع عکسو بگیریدا

بهار: - بالاااا

نفس عمیقی کشیدم. رفتم در و زدم. رسپینا و بهار هم پشتم با فاصله و ایستاده بودن

سامی در و باز کرد

با دیدنم اخماش رفت تو هم و گفت:

-بله؟

-راستش خوب هستین

-بله

-میخواستم ازتون یه عذرخواهی کنم

سامی با تعجب به منو بهار و رسپینا نگاه کرد. زود باش آيسان بيا دمه در ديگه

من: - من با شما خیلی بد حرف زدم اما شما خیلی به من کمک کردید

سامی: - مشکلی نیست

-نه مشکله.... یعنی.... وایستید

بدو ديگه آيسان بيا دمه در

من: - شما خیلی خوشتیپ هستید. یعنی اون زاویه صورتتون

سامی تعجب کرد. باید میگفتم که آيسان بياد دمه در

خدارو شکر نقشم گرفت و آيسان تند اومد دمه در. انگار سامی ترسید. لابد بهش

گفته بود نیاد دمه در

آيسان با اخم نگاه می کرد

من: - سووووپرایززرزر

آيسان و سامی تعجب کردن

من: - خیلی به هم میاید مبارک بااااا

بهار و رسپینا: - مبارکھههه

آيسان ترسید. حتما فکر میکنه من الان میرم به همه بچه های مدرسه میگم با

سامی دوسته. خب آفرین درست فکر میکنه

چون میخوام آبروشو ببرم

این به اون در آيسان خانم

کاری کنم از مدرسه اخراج کنم

من: - ما مزاحم وقت عشقیتون نمیشیم. با اجازه

تند با بهار و رسپینا رفتم خونمون. باهم خندیدیم. عکسی که بهار گرفته بود و نگاه

کردم اوه عجب عکسی گرفته از شون

عالی. اینم مدرک اگه حرف و باور نکردن

یهو در با کلید باز شد و دایان و دلناز باهم اومدن

دلناز: - سلام بچه ها

دایان: - اع همه زشتا جمع شدن که

رسپینا و بهار دلناز و بغل گرفتن و خونه جدید و تبریک گفتن و با دایان دست

دادن

دلناز: - قربون شما. چیزی خوردید؟

بهار: - نه ما تازه اومدیم

دایان: - میبینم دلارام خانم خیلی سر حال از جاش پاشده. تا صبح که میگفتی

نمیتونم پاشم

والای به کل کمر درد ساختگیمو یادم رفته بود

من: - چیز..... چیز

دلناز: - مارو گول میزنی نه؟

-نه بابا یکم پاشدم ورزش کردم خوب شدم

برای اینکه بیشتر سوال پیچم نکنن دست رسپینا و بهار و گرفتم و رفتیم بالا اتاقم

~~~~~

بعد از ناهار با بهار و رسپینا اومدیم بیرون. تصمیم گرفتیم بریم کافی شاپ یه چیز بخوریم بعد بریم دور دور

نشسته بودیم و من یه شیک شکلات سفارش دادم

بهار یه قهوه ترک و رسپینا آیس پک

یه کیکم خریدیم

رسپینا: - ولی خدایی این پارک روبه روی خونتونم خوبه ها

من: - آره تصمیم دارم پاتوق جدیدمون اونجا باشه

بهار: - نمیبینی چقدر پسر اونجان. به نظرت دلناز و دایان بهت اجازه میدن

-ول کن بابا اونا که هیچوقت نیستن.... بچه ها من برم دستشویی الان میام

پاشدم رفتم دستشویی. با تعجب دیدم رو آینه دستشویی با رژ نوشته بود:

سارا نانا. این شماره تماس بگیر

حواسم به اون بود که محکم رفتم تو دیوار. یعنی نابود شدم. اما دقت کردم دیدم

دیوار نیست. یه کوچولو نرمه

سرمو بلند کردم دیدم. آآخ ای کاش نمیدیدم

چقدر خوشگل

یه پسره همسن خودم یا بزرگتر روبه روم بود

خیلی جدی بهم زل زده بود

تند ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-ببخشید

سرتا پام و نگاه کرد گفت:

-مهم نیست



رفتم دستشویی. عجب چیز خفنی بود. خاک تو سرم یعنی رسما کورم. دفعه قبل  
رفتم تو سامی الانم این

اومدم از دستشویی بیرون. داشت دستاشو می‌شست

منم بیخیال رفتم دستامو شستم

پسر: - من تایمازم

اوه چقدر بی مقدمه. اصلا با من بود یا شایدم از این هندزفری ها تو گوشه

من: - با منی؟

شیر آب و بست و لم داد و گفت

-به غیر از تو هم مگه کسی هست؟

-نه.... راستش.... نمیدونم چی بگم. خوشبختم

-تو اسمت چیه؟

-دلارام

یه جوری نگام کرد و گفت:

-جالب

-چی جالب؟

-اسمت. خداحافظ

همین؟ رفت. حداقل یه شماره میدادی. مثلا که چی الان اسممو فهمیدی. رفتم

پیش بچه ها و قضیه رو تعریف کردم

بهار: - پس مبارکه

رسپینا: - چرت نگو بهار. یعنی چی اومد فقط پرسید. بگو بینم همونی بود که کلاه

سبز پررنگ گذاشته بود یه پیرهن راه راه سفید مشکی پوشیده بود

تپش کم و پیشش لاش بود

-آره

بهار: - رسپینا نکنه همونه که از کنارمون رد شد

رسپینا: - آره. اتفاقا به بهار گفتم جای دلارام خالی بیاد ببینه یکم فیض ببره

من: - ولش کنید بابا. بخورید

غذامونو خوردیم. البته نگم کلی استوری و اینا گرفتیم و کلی واسه آيسان و ژينوس  
نقشه کشیدیم

بعد کافی شاپ رفتیم دور زدیم تو خیابون و کلا خوشگذشت. بعدم نخد نخد  
هرکی رود خانه خود

~~~~~

من بهار و رسپینا و مامور کرده بودم که به هرکی رسیدن بگن آيسان و سامی
باهم دوستن

من خودمم همینکارو میکردم. مو ضوع رو میگفتم پیاز داغ شم زیاد میکردم. آهاع
آيسان خانم اون چکی که ازت خودمو از حلقومت میارم بیرون

زنگ ورزش بود رفته بودیم پایین

معلم ورزشمون و خیلی دوست داشتم و با اکیپ ما خیلی صمیمی بود

خانم دهقانی

رفته بودیم حیاط. داشتیم والیبال بازی میکردیم

که با صدایی آشنا برگشتم

آيسان

از بازی خارج شدم

من: - چیه

آيسان: - چی چرت و پرت به همهٔ بچه ها گفتی؟ به تو چه ربطی داره

-به من ربطی نداره اما ميخوا ستم بچه ها بدونن اين آيسان خانم لوس چطوري تونست تو دو هفته مخ معلم رياضي و بزنه. ماشالله با سرعتی که داری
-به تو ربطی نداره

-باشه منم دخالتی نکردم. فقط به بچه ها گفتم معلم خوشتیپمون با آيسان خودشيرين رل زد. گفتم آرزوی خوشبختی کنن برات

آيسان دوست داشت از شدت اعصابانيت بشينه گريه کنه. حفته بشين گريه کن.
منم پاپ کورن ميخورم ميخندم
ابله بدبخت

آيسان: - زمين گرده دلارام خانم

-موافقم. دیدی تا منو چک زدی اینطوری آبروت رفت. اينم جای صد تا چک. برو آبروی رفتتو جمع کن پيش بچه ها. مخ زن

-به تو زندگی خصوصی من ربط نداره

-واقعا نداره. ولی این به اون در آيسان خانم. با من کاری داشته باشی بدبختت ميکنم. لوس خودشيرين

با حس گنگستری رفتم سر بازی. آيسان هم با حرص رفت کلاشش

حقشه. سرمد اومد حياط

بيخيال بازيمو کردم

سرمد: - سعادت مقنعتو بذار

اِع و اااااع. اينهمه از بچه ها مقنعتشونو برداشتن بعد من اينجا فقط مشکل دارم

بين چقدر با من لجه ها

با اینم باید نشون بدم دنیا دست کیه

بذار چهارشنبه سوری بشه فقط. برای تو هم نقشه ها دارم

مقنعمو گذاشتم

~~~~~

با مامان داشتم تماس تصویری حرف میزدم. دایان بغلم نشستہ بود

ساعت ۹ شب بود

دلناز هم داشت جارو میزد

مامان: - خوشگل مامان همه چیز خوبه؟ درسا خوب هست؟

-آره مامان همه چی خوبه نگران نباش

-تو چی پسرم. راحتی خونه

دایان: - آره آره مامان نگران نباش

-دلناز کو؟

دایان: - از صبح دلناز افتاده به جون خونه

مامان: - خونه خودشه دیگه. بایدم به خونش برسه. به من بگو..... این دلارام که

اذیت نمیکنه. مدیر دوباره زنگ نزده که

دایان: - خداروشکر فعلا یک بار

-دیگه چرااااا

من: - به خدا کاری نکردم فقط افتادم همین. به دلناز زنگ زدن بیاد دنبالم

-واای چرا مادر؟ باز تو شیطونی کردی

دلناز که انگار حواسش به ما هم بود جاروبرقی رو خاموش کرد و گفت:

-مامان بیا منو نجات بده از دست این. آخر منو از حرص میکشه

من: - خیلیم دلت بخواد

دایان دستشو انداخت پشتم. لم دادم بهش

من: - مامان، بابا کو؟

-اتاقه

-برو صداش کن بیا ببینیمش

دلناز هم اومد کنارمون نشست. بابا اومد. ریشاش سفید شده بود. اما هنوز هم جذاب بود

من: - سلام بهترین پدر

دایان: - سلام بابا

دلناز: - سلام بابا

بابا: - به به پسر من و دختر من. سلام علیکم. چطورید؟ خبری ازتون نیست

دلناز: - هستیم دیگه ما هم سرکار. دلارام که مدرسه

-دلارام که اذیت نمیکنه

من: - بابا!!!! کی من اینا رو اذیت کردم

-جان بابا. بله شما دختر خوبی هستی. و منو مامان دلمون برای این دختر خوب و این دختر ته تغازی یه ذره شده

زنگ خونه به صدا در اومد. تند گوشیمو. دادم به دایان و پاشدم رفتم در و باز کنم

یه لباس حلقه ای پوشیده بودم با ساق مشکی

دایان با اخم گفت:

-تو نمیخواد در و باز کنی. بیا اینور

دایان پاشد و رفت در و باز کرد



دایان: - به به دایان اش سامی

پشت در بودم و سامی و نمیدیدم. سامی با خنده گفت:

- دو دقیقه پیش باهم بودیما

-دیگه ما دلمون برای رفیقمون تنگ میشه

-زبون نریز پسر. بگو ببینم خواهرت هست؟

-خواهرم؟ دلناز؟

-نه دلارام

-چیزی شده؟

-یه کاری باهاش دارم

او هوع. با من کار داره. تند رفتم دمه در. دایان با اخم وحشتناکی به من نگاه کرد.

یادم نبود لباسم بد هست

عیب نداره سامی بزرگ میشه یادش میره

من: - سلام

سامی: - سلام حالت چطوره؟

-خوبم شما خوبید

-ممنون. باید یه چیزی میگفتم در رابطه با پخش کردن زندگی من

دایان کنجکاو نگاه کرد

من: - بفرمایید میشنوم

-دلارام تو خواهر بهترین دوستی دوست ندارم باهات تند رفتار کنم. اما ببین

اگه نسبتی با من نداشتی هیچوقت اینطوری رفتار نمیکردم. تو حق نداری تو

زندگی من دخالت کنی. یعنی چی به کل مدرسه گفتی سامی رادمش با آیسان دوسته

خب باشم. به کسی ربطی نداره

خیلی اعصابانی بود. دایان بدتر. دلناز با کنجاوی اومد دمه در و سلامی کرد. سامی جواب داد

من: - ببخشید آقا سامی اما تر و خشک باهم میسوزه. من با آیسان یک مشکلی داشتم که حل شد. اما متاسفانه تو این قضیه شما هم بودین. در اصل دارید چوب دوستی با اون دختر لوس و می‌خورید. متاسفم

دلناز: - دلارام چیشده

سامی داشت از اعصابانیت کنترلش و از دست میداد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-دلارام به نفعته که تموم کنی این بازی که راه انداختی چون با این کارت داری به منی که هیچ گناهی ندارم این وسط صدمه میزنی. امکان داره بخاطر بچه بازیای شما من اخراج شم. دعا کن که چنین چیزی نشه  
تعجب کردم. بخاطر من امکان داره کارشو از دست بده  
سامی گفت:

-ببخشید که مزاحمتون شدم. دایان میبینمت

دایان شرمنده گفت:

-سامی بعدا میام بالا با هم حرف می‌زنیم. فعلا

دلناز: - ببخشید باز. خداحافظ

سامی رفت. دایان در و بست

دایان رفت تو حال و با صدای بلند گفت:

-چته توووو دلارام. چرا انقدر گستاخ شدی؟

من: - به من ربطی نداره. من تمام هدفم حرص دادن آيسان بود

-تو غلط ميكني.... مگه مدرسه جاى اينكاراست. هركارى ميكنى الى درس خوندن.... حواست هست چه غلطى كردى؟ مطمئنا سامى اخراج ميشه. زود باش گوشيتو بده من. ديگه گوشى بى گوشى

-تو حق ندارى براى من تايين و تكليف كنى

-گوشيتتتتتت

-دلناز ببين

دلناز: - بهتره تحويل بدى گوشيتو

-من اينكارو نميكنم. مگه زندانه

دايان: - پس فكر تحصيل ش

تو تهران و از سرت بنزاز بيرون. به بابا همه چيو ميگم بعدم پا ميشى ميرى رشت. اينم از تنبیت كه بدونى با زندگى مردم بازى نكنى

با ترس به دايان نگاه كردم. نه من رشت بر نميگردم. دو ستام و از دست نميدم. تند گوشيمو دادم بهش و با حرص داد زدم:

-از هر دو تون متنفرم

رفتم طبقه بالا و درو محكم بستم و قفل كردم. اشكام ريخت. شام نخوردم

صبح هم با ساعتى كه كوك كرده بودم پاشدم

از عدم دير پا شدم. دلناز و دايان ساعت ۷ صبح هعى اومدن در زدن اما خودمو زدم به خواب. ميخواستم برن بعدا برم مدرسه كه باهاشون رودررو نشم

ساعت ۷ و ۱۵ رفتن هر دو

رفتن پايينو صبحونه تند خوردم و لباسامو پوشيدم. كليد و برداشتم و وارد آسانسور شدم

هوا خیلی خوب بود

ولی باید تاکسی سوار میشدم که سریع می‌رسیدیم به مدرسه  
سامی دمه در بود و داشت سوار ماشینش میشد. با دیدن من گفت:

-میخواهی برسونمت؟

خیلی پروو بود. ازش بدم می‌ومد بابت آتیشایی که دیشب ریخت. با حرص گفتم:

-نخیر

راهمو در پیش گرفتم. سامی هم گفت:

-پیاده برو فقط امیدوارم به کلاس دیر نرسی چون راهت نمیدم

به درک. برو به جهنم

من: - برام مهم نیست. هرکاری دلت خواست بکن

-چرا داری لج میکنی؟ من باید از دستت اعصابانی شدم

-میشه با من حرف نزنی

بدون توجه بهش به راه افتادم. حالم از این سامی به هم می‌خورد

رسیدم مدرسه و به بچه‌ها موضوع رو تعریف کردم

زنگ اول ریاضی داشتیم و سامی هنوز نرسیده بود

بچه‌ها هرکدوم یه جا تو کلاس بودن

رسپینا برگشته بود سمت میز ما

من: - اصلا دیگه حوصله دایان و ندارم

بهار: - امروز بیا خونمون

-مطمئنا اجازه نمیده

رسپینا: - کی؟

-دلناز یا همین دایان

بهار: - ما بیایم؟

-شما بیاید بریم این پارک بشینیم

رسپینا: - پس ما بعد مدرسه بریم یه دور خونه لباسمونو عوض کنیم ناهار بخوریم

من: - باشه

سامی در زد و وارد شدو و درس شروع شد

~~~~~

خلاصه زنگ کسل کننده فیزیک هم تموم شد و قرار شد بریم خونه

با بی حوصلگی کیفمو برداشتم

داشتم همراه بهار و رسپینا میرفتیم بیرون که

ژینوس و آيسان جلومونو گرفتن

اصلا حوصله بحث با اینا رو نداشتم

آيسان: - باید یه حسابی و بهم پس بدی. چطوره همینجا بزنم نفلت کنم.

هیچکسم نیست جز ما

حرصم می گرفت از چیزی میگفت که هیچوقت نمیتونست. بی حوصله با کیفم

هولش دادم و گفتم:

-برو بذار باد بیاد بابا

ژینوس: - تند پیش نرو دلارام خانم

بهار: - تو دهننتو ببند نخد آش

ژینوس: - عین مرغی تو، تو اون پشت قدقد کن



رسپینا: - حرف دهن‌تو بفهم. البته از یک کج مغز نباید انتظار داشت که این چیزو بفهمه. کج دهن بدبخت

یهو احساس کردم چشم سوخت. آيسان يا يه حرکت اسپری فلفل زد به چشمو با ژینوس در رفت

از شدت سوختگی پرت شدم پایین

بهار و رسپینا تند اومدن سمتم

رسپینا: - حالت خوبه؟ چشاتو باز کن

من: - دارم میسووووزم

بهار: - بدو رسپینا اون قمقمه رو بده

تند قمقمه رو گرفت و آب رو چشم ریخت

یکم بهتر شدم ولی باز میسوخت

عووووضی. بهت نشون میدم آيسان خانم که دنیا دست کیه

با حرص پاشدم و بهار و رسپینا پشتم اومدن

رسیدیم به دمه در مدرسه. یه ماشین سانتافه مشکی آشنایی دیدم

دایان بود. به کاپوت ماشینش تکیه داده بود

واسه چی اومده اینجا؟

بهار: - این دایان نیست؟

رسپینا: - خودشه بابا

من: - اومده دنبال من؟

-خب خنگول برو پیشش

-دیگه چی

بهار: - برو بگو چرا اومدی

-مطمئنا برای من نیومده. حتما اومده دیدن سامی

بهار الکی بلند سرفه کرد. دایان برگشت سمت ما

با لبخند اومد سمتمون

نگاش نمیکردم. داد زدناى دیشبش و یادم نرفته

پروو

دایان: - سلام بر زشتا

رسپینا: - سلام

بهار: - سلام

رسپینا: - میشه به ما هعی نگی زشت

دایان: - باشه زشت

خندم گرفت. اما خودمو نگه داشتم

دایان: - خواهر زشتمون سلام نمیکنه

سامی هم همین لحظه از مدرسه همراه آقای کشاف خارج شد. آقای کشاف

خداحافظی کرد و رفت. سامی اومد و با خنده با دایان دست داد

سامی: - کجایی تو؟ جواب تلفن منو نمیدی حالا

دایان: - سرکار بودم به خدا. پایه ای امروز باشگاه

-آره حتما. ساعت ۵؟

-آره همون ۵

-اوکی حله پس میبینمت

با دایان دست داد و رفت

دایان: - دلارام با من قهری؟

با خونسردی بهش نگاه کردم و گفتم:

-نه

-پس چرا اینطوری میکنی؟ تو گشتت نیست؟ دیشب شام نخوردی. دلناز میگه تغذیه هایی که درست کرده بود و پولی که گذاشته بودم برنداشتی

پوزخندی زدم و گفتم:

-مهمه؟

دایان یه نگاهی به بهار اینا انداخت

رسپینا گفت:

-امممم. بهتره ما بریم. دلارام میبینمت

بهار: - میبینمیت

من: - فعلا

بچه ها رفتن

دایان: - بیا بریم باهم حرف بزنیم

-من هیچ جا باهات نمیام

-خواهش کردم

با حرص چشم غره زدم و رفتم سوار ماشینش شدم

~~~~~

رفته بودیم یه کافه نزدیک خونه.

دایان: - چرا سر هرچیزی با اینکه مقصری لج میکنی؟

- شما همش منو بچه فرض می‌کنید. از سالی که اومدم تهران چندبار منو تهدید کردید که فلان کارو کنی برمیگردونیمت رشت بسار کار و کنی می‌فرستیمت رشت اگه مشکل با وجود من دارید بگید من میرم پیش یکی از بچه ها میمونم مزاحم شما هم نمیشم

دایان دستمو گرفت و گفت:

- کی گفته ما با وجود تو مشکل داریم. تو ته تغاری مایی. تابستونا که رشتی خونمون سوت و کوره. اما دلارام من دیشب بابت این از تو اء صبانی شدم که با بچه بازیات داشتی شغل یکیو ازش میگرفتی. با کسی مشکل داری چرا به یه نفر دیگه آسیب میرسونی

- من به عمق فاجعه فکر نکرده بودم. هدفم چزوندن آيسان بود

- اولاً تو مشکلات همیشه اینه دوما بهت نگفتم با این آيسان کار نداشته باش شعور و شخصیت نداره

چیزی نگفتم

دایان: - حالا خواهر خوشگلمون قهر نباشه که من کلی ناراحت میشم

- ناراحت نیستم

- آره آره مشخصه. دلناز و من مرخصی گرفتیم که دیشب و از دلت در بیاریم. دلناز رفته غذای مورد علاقت ماکارونی رو درست کرده

با ذوق به دایان نگاه کردم

دایان: - چته. شکم پرست بدبخت

خندیدم. دایانم خندید. باهم رفتیم خونه. دلناز بغلم کرد و عذرخواهی کرد. رفتم اتاقم. گوشیم کنار میز تخته بود

پس دایان خان گوشیم داده

رفتم حموم و بعد حموم یه آستین کوتاه سفید با شلوار مشکی پوشیدم  
رفتم پایین

دایان داشت اخبار میدید

دلناز هم تو آشپزخونه بود. رو مبل نشستم

دایان: - عافیت باشه دلارام زشت

-خودت زشتی

-برادر به این خوشگلی کی داره؟ دخترا غش میکنن

-مگر اینکه این دخترای لوس و ندید پدید باشن

-نه پس تو خوبی

یهو احساس کردم یه صدای ویبره ای اومد. کنارم گوشی دلناز بود

دیدم براش اس ام اس اومده. منم فوضول تند نگاه کردم

اسم طرف و سید کرده بود علیرضا با یه قلب

پیامو باز کردم. علیرضا خان نوشته بود

\*چیکار میکنی عزیزم؟

\*یه وقت آنلاین نشیا ببینی به نفر منتظرته

\*نامرد

\*دلناز قضیه خواستگاری چیشد آخر

\*الوووووووو

دایان تند گوشیه از دستم قاپید و گفت:

-چی داری میخونی تو گوشی دلناز

خودش شروع کرد به خوندن. اخماش تو هم رفت  
 دایان: - چه غلطا. این عوضی کی باشه با دلناز انقدر خودمونی؟  
 من: - هیسسس. دایان ساکت باش. چیزی به دلناز نگو  
 -کی هست این اصلا؟

-به ما چه. کیه. ببین دایان داره از سن ازدواج دلناز میگذره تو حق نداری دخالت  
 کنی. اون الان خیلی بزرگه. همینطوری که همش میگه من عاشق هیچکس نیستم  
 و تا آخر عمر مجردم. الان بری بهش بتویی که این کیه امکان داره همین کیس  
 هم از دست بده. چیکار داری آخه

دایان: - راست میگی

-همیشه میگم

-پایه ای یکم سر میز ناهار اذیتش کنیم

با ذوق قبول کردیم. باهم نقشه و چیدیم

دلناز صدامون کرد بیایم ناهار

نشستیم سر میز. دلناز داشت برامون غذا می کشید و میگفت:

-برای خوشگل خودم ببین چی درست کردم. بخور دلارامم سیب زمینی هم  
 میخوای؟

-آره

-؟ بیا عزیزم. نوش جونت. دایان جان تو چی؟ میخوای

دایان: - نه ته دیگ بده خواهر

-باشه بیا عزیزم

برای ما ریخت و خودش نشست و شروع کرد به غذا خوردن. بعد چند دقیقه دایان  
 زد به پام یعنی شروع

گفتم:

-خواهر

-جانم؟

-تو علیرضا رو میشناسی؟

یهو رنگ دلناز پرید. خواهر محفوظ به حیام

دلناز: - نه. علیر... علیرضا کیه؟

-واا علیرضا دیگه. موهاش یکم تار موی سفید داره. بابا اون خوشگله

-چیز. یعنی چی؟

بیچاره هنگ کرده بود. نزدیک بود خندم بگیره

دلناز: - تو از کجا میشناسنش؟

-واا مگه میشه نشناسمش. دایانم میشناستش

دایان: - آره من واقعا شخصیتشو دوست دارم

دلناز: - جدی میگی؟ از کجا میشناسیش

دیگه منو دایان داشتیم از شدت خنده لو می دادیم موضوع رو

من: - واا خب از آهنگ معروفش

دلناز: - یعنی چی؟ آهنگ چیه؟

دایان: - بابا علیرضا طلسمی آهنگش دیگه.. اون آهنگه دیوونه دوست داشتنیش

من: - خیلی قشنگه

دایان: - خعیلی

دلناز رسما داشت از حرص میمرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-آهاع

من: - چطور؟ تو چرا هول کردی خواهر

دلناز: - من هول کردم؟ نه بابا

دایان: - چرا. رنگت پریده کاملا مشخصه

-چیزی نیست

-چرا هست دیگه

من: - نکنه عاشق شدی

دلناز با حرص گفت:

-آه نمیذارید یه لقمه غذا کوفت کنیم. بگیرید بخورید کمتر حرف بزنید. عاشق شدید عاشق شدید. کی گفته آخه. بگیرید بخورید. زودباش دلارام بخور سرد میشه کم حرف بزن

با دایان خندیدیم و از زیر میز با ذوق زدیم قدش

~~~~~

با بهار و دلناز رفتیم اون پارک روبه روی ساختمونمون

داشتیم چرت و پرت می گفتیم که یهو چشمم خورد به یه تاکسی که آيسان از توش پیاده شد و رفت ساختمونمون

من: - بچه ها نگاه کنید. آيسان هست

بهار: - کو

-اونهاش. رفت تو ساختمون

رسپينا: - والا. مطمئنی

-به خدا. عجب رویی داره. من بودم کلا کات میکردم اما باز میاد

یهو یه چیزی به ذهنم رسید
 من: - بچه ها من میرم خونه. شما اینجا باشید
 بهار: - اع واع چراااا؟
 -یه نقشه خوب واسه آيسان دارم
 برای بچه ها تعريف کردم. بچه ها هم با ذوق گفتن عاليه
 هاها زمين گرد آيسان جون
 نزديک نيم ساعت حرف زدیم. ديگه کم کم بلند شدم و رفتم داخل خونمون.
 دايان و دلناز خواب بودن
 رفتم از آشپزخونه و تند تند پياز و خورد کردم تو يه ظرف
 اشک می ریختما رسما
 بعد یکم روش سس کچاپ زدم. به به. سس خردل هم زدم
 هم زدمش
 رفتم پيش پنجره هال و پنجره رو باز کردم
 یک ربع موندم. يهو دیدم از پارک رسپينا و بهار دارن هعی اوکی نشون نیدن
 پايين و نگاه کردم. به به آيسان چون پايين
 با ذوق تمام محتويات ظرف و با دقت ریختم رو سرش
 به جيغ بلند کشيد. با جيغش پرنده هايی که روی شاخه درختا نشسته بودن همه
 پرواز کردن
 يهو دلناز و دايان سراسيمه اومدن گفتن:
 -چيشدههههه؟
 من فقط میخندیدم

انگاری همسایه ها هم همه از پنجره داشتن نگاه میکردن

سامی بلند از پنجرش داد زد:

-خوبی آیسایان؟

دایان و دلناز اومدن پای پنجره. آيسان به بالا نگاه کرد

با لبخند پیروزمندانه ای داد زدن:

-اسپری فلفل خالی میکنی تو چشمم عجوزه خانم؟ حالا هم پیاز با سس کچاپ و خردل و بخور. نوش جووونت

پنجره رو بستم. دایان و دلناز تو شک بودن. با ذوق گفتم:

-من میرم پیش بهار و رسپینا تو پارک. میبینمتون

دلناز تا اومد داد بزنه سریع رفتم بیرون

آثاری از آيسان نبود. رفتم پارک و تا تونستیم با بچه ها خندیدیم

یهو دیدم بهار گفت:

-دلا بدبخت شدی. کارت در اومد

تا اومدم بگم چیشده که یهو به طرفی کشیده شدم. نگاه کردم بینم کدوم کره

خری چنین جرئتی رو کرده که با چهره ی به خون نشسته سامی روبه رو شدم. وای چرا اینشکلی. بابا غلط کردم

سامی: - نمیخواهی آدم شی؟ خستمون کردی

من: - ولم کننن. آدم من نیستم؟ بی شخصیت. واقعا واسه کسی که به تو مدرک

تحصیلی داده متاسفم. خیلی بی سواد و بی شخصیتی

مردم تو پارک داشتن نگاه می کردن. سامی با اعصابانیت گفت:

-خیلی گستاخی

-خودت گستاخییی

دستمو با حرص فشار داد. جیغ بلندی کشیدم. بهار و رسپینا تند اومدن و دستمو از دستش کشیدن بیرون

سامی: - پاتو از زندگی آيسان بکش بیرون. تموم کن

-به اون دوست دختر بیخودت بگو

-من به اون گفته بودم. اما متاسفانه اون تموم کرده و تو نمیخواهی تموم کنی

بسم الله. میزنم لهش میکنم. صبح کی بود تمام اسپری فلفل و خالی کرد تو چشم

رسپینا: - آقای رادمنش چی میگوید؟ صبح همین آيسان و ژینوس اومدن اسپری فلفل و خالی کردن تو چشای دلارام

بهار: - بعدم فرار کردن

سامی تعجب کرد

من: - قبل ادب کردن دیگران برید کسایی که ازش مایه میذارید و ادب کنید

دست بچه ها رو گرفتم و رفتیم خونه

~~~~~

بچه ها یک ساعت پیش رفتن. با دایان داشتیم به موضوع این پیاز سر آيسان میخندیدم

دایان هعی میگفت خوب کردی

دلناز از اونور هعی غر زمیزد آبرومونو جلوی همسایه ها بردی

من: - بیخیال بابا دیوونم کردی دلناز

یهو زنگ خونه به صدا در اومد. در و باز کردم. سامی بود

اصلا به ذره هم حوصلشو نداشتم. با دیدنش تند گفتم:

-دایان. بیا رفیقت

سامی: - نه با تو کار دارم

-من با تو کاری ندارم

-اومدم بابت رفتار بعد از ظهر ازت عذرخواهی کنم

به به. آقاع غرورشو گذاشت کنار. چه عجب. خب من چی بگم؟

من: - مهم نیست. من به دل نگرفتم

لبخندی زد و گفت:

-میدونم آخه تو دختر متفاوتی هستی

لبخندی زدم. دایان اومد و با سامی دست داد و گفت:

-چطوری رفیق؟

سامی: - خوبم. کجایی پیدا میدا نیستی

-من سرکار بودم بعد اون رفتم خونه ال....

با دیدن من حرفشو و خورد و گفت:

-تو چرا اینجا هستی؟ بیا برو تو

خونه ال.... ال.... یعنی خونه کی؟ چشمو براش ریز کردم

سامی با خنده گفت:

-اگه شام خوردی بیا بریم بالا حرف بزنیم

-شام که نه. ولی بریم. بعدا میام میخورم

-بیا پسر. بیا غذا خریدم باهم بخوریم

-بریم



با من خدا حافظی کردن و رفتن. ای بابا. این ال کی بود که دایان با دیدن من  
حرفشو خورد

ول کن بابا

رفتم پیش دلناز

من: - دلی جونم

- با من حرف نزن بی ادب

- وای خواهری چرا میگی اینطوری؟

- کار امروزت با آسان خیلی بد بود

- باشه ببخشید حالا. بعد فردا پس فردا ازدواج میکنی از من جدا میشی یادت  
میادا این روزا

دلناز چشاش و ریز کرد و به کابینت تکیه داد و گفت:

- تو و دایان یه چیز میدونید و دارید منو اذیت میکنید. چی میدونید؟

-هیچی بابا

-بگووو دلارام

-هیچی بابا کی اذیت کردیم؟

-سر میز ناهار

-نه بابا کی آخه

برای اینکه سوال پیچم نکنه رفتم نشستم رو مبل.. دلناز عینک زد و نشست رو  
مبل و شروع به تصحیح کردن ورقه امتحانی دانشجو ها کرد

گوشیش کنار من بود. یهو دیدم زنگ خورد

همون علیرضا خان

من: - خواهری گوشیت زنگ میخوره. علیرضا جونه  
چشای دلناز گرد شد و تند گوشیشو گرفت و قطع کرد  
دلناز: - چیز.... دانشجومه  
-بعد دانشجو تو با قلب سیو میکنی  
-نه دستم خورد  
-چطوری دستت صاف رفت رو ایموجی قلب  
-والای به تو چه  
رفتم یه بسته چیپس برداشتم و روبه روش نشستم. بهش تعارف کردم و نخورد و  
تند تند ورقه تصحیح میکرد  
من: - عروسیت چی بپوشم؟  
دلناز سرخ شده بود. تند گفت:  
-والای چی میگی؟ چرا تو و دایان الکی حرف میزنید  
دلناز و بغل کردم و گفتم:  
-قربون خواهر خجالتی برم  
-ولم کن بابا آه  
رفتم سرجام و نشستم و چیپسمو خوردم  
من: - اون پیراهن مشکیمو بپوشم؟  
-اع والاع. مینزمتا  
-خدایی چی بپوشم  
-برو پیژامه بابا رو بپوش. الکی حرف میزنی  
-چندوقت باهم دوستید



با حرص نگام کرد. چشامو بر اش مظلوم کردم. خندید و یه چیپس برداشت و گفت:

-به دایان فعلا چیزی نگو

-باشه سعیمو میکنم

-دلایارام

-باشه باشه

-خب علیرضا تاجر فرش هست

-تاااااجر؟

-آره

-خب چطوری آشنا شدید

-خیلی اتفاقی. یه روز ماشینم خراب شده بود بردمش تعمیرگاه. اونم اونجا بود. هردو منتظر بودیم اوستا به نگاهی بندازه. اونجا یکم حرف زدیم و خلاصه شمارشو داد

-چندوقته

-یک سال

-یک سااااا دوستی بعد نگفتی

-خب قرار نبود ازدواج کنیم. فقط در حد دوستی بود

-کی بهت پیشنهاد ازدواج داد؟

-هفته پیش بعد دانشگاه برای ناهار رفتیم رستوران درخواست ازدواج داد

-حالا کی انشاالله

-حالا بذار. با مامان اینا حرف بزنم کم کم

-والای خواهری مبارکه

بغلش کردم

~~~~~

سامی: - کتابارو ببندید. ورقه باز کنید امتحان

همه صداها اوج گرفت. یعنی چیییی؟ نگفته بود که

بهار: - آقا نگفته بودید که

-بهتون روز اول گفتم. امتحان بخوام بگیرم نمیگم

بدبخت شدیم. اصلا من نمیدونم درس چندمیم

رسپینا: - قلب برسونید

-همت کنیم خودمون بنویسم. چرا نگو

بهار: - ببین منو. من این گوشه نشستم. کتاب باز میکنم میذارم رو پام. رسپینا تو

هم یه جوری بشین که صداها مون بهم برسه

-حله

خلاصه سوالا رو گفت. بهار آروم آروم ورق میزد. سامی سرش تو گوشی بود. همه

داشتن قلب میکردن

هرازگاهی به بچه ها علامت میدادم مثلا جواب این سوال چی میشه

سامی تا سرشو بلند میکرد الکس سرمو مینداختم تو ورقه و جوری نشون میدادم

انگار دارم فکر میکنم

.تایم تموم شد. سامی برگه هارو گرفت و همه رو انداخت سطل آشغال همه

تعجب کردیم

سامی: - این وقتی که برای قلب کردید و واسه درس خوندن میذاشتید الان

ریاضیدان میشدین

بچه ها خندیدن

سامی: - اصلا خنده نداره. کتاباتونو باز کنید. ایندفعه میبخشم از دفعه بعد همه میرید پیش مدیر

ای خدا عین هو عقابه. تقه ای به در خورد و خانم سرمد وارد شد. غلط کردم منکه کاری نکردم. با اخم اومد و گفت:

- بشینید

نشستیم

سرمد: - تصمیم گرفتیم شما رو امسال برای اردو ببریم به اصفهان

همه بچه ها ذوق کردن. منم با بهار و رسپینا جیغ زدیم از شدت خوشحالی

خب همه زدن

سرمد: - شماااها. مگه باغ وحشه؟

به ما اشاره کرد. یعنی همه داد زدن تا ما داد زدیم ما رو دید. سامی سرشو انداخت پایین و ریز خندید

سرمد: - رضایتنامه ها دسته. به مدت یک هفته میریم. شما ۴۰۰ هزارتومن میارید. پول قطار و هتل و دیدن مکان های مختلف

هرکی هم راضی نیست بیاد بمونه خونه یک هفته مدرسه بستست

رضایتنامه ها رو پخش کرد. زنگ تفریح خورد. رفتیم پایین و درمورد اصفهان داشتیم برنامه ریزی میکردیم

رسپینا: - به نظرتون رویا اجازه میده؟ اصلا پولشو داره

بهار: - اگه نداشته باشه من خودم بهت پول میدم

من: - منم میذارم روش. من و شما نداره که. باهم خوش میگذره

رسپینا: - چرت نگیرد. از کیسه خلیفه دارید میبخشیدا

من: - امشب بیایم خونه شما بهار؟

بهار: - نه. خونه بابام هستم امشب

پدر و مادر بهار از هم طلاق گرفته بودن. بهار آخر هفته ها پیش باباش میموند. به هردو وابسته بود. وقتی موضوع جدایی شد خیلی شکسته شد چون به مادر و پدرش خیلی وابسته بود. اما وقتی دید مادر و پدرش اصلا با هم نمی سازن قبول کرد

آیسان و ژینوس اومدن به گوشه نشستن. ما زدیم زیر خنده با یادآوری پیاز رو سر آیسان

آیسان اینا حواسشون به ما نبود

آیسان: - سامی دیشب نصفه شب زنگ زده میگه دلم واست تنگ شده آیسان. گفتم آخه دیوونه ساعت و ببین. مامان به وقت بیدار میشه حالا بدبختی

ژینوس: - خب میرفتی پیشش

-بیخیال. اون باید بیاد دنبالم میفهمی. من برم پروو میشه

چشم غره از زدم و روبه بهار و رسپینا گفتم:

-یعنی انگار آسمون سوراخ شده فقط آیسان خانم دوست پسر داره

بهار: - موندم این سامی چطوری لوس بازیاشو تحمل میکنه

رسپینا: - شاید اینم عین اون لوسه

با فکر لوس بازیای سامی زدم زیر خنده. بلند شدمو روبه بچه ها گفتم:

-مثلا من سامی هستم

بعد سینم و دادم بالا و اخمی کردم و صدامو کلفت کردم و گفتم:

-آیسان میشه منووو بوس کنی

بهار و رسپینا زدن زیر خنده

-حرف الکی نزن دلارام

رفتم اتاقم و لباسمو عوض کردم. گوشیمو یکم چک کردم دیدم خبری نیست

رفتم پایین. دلناز داشت تلویزیون میدید

رفتم کنارش رو مبل نشستم

دلناز: - از مدرسه چه خبر؟

-هیچی. همون چیزای قدیمی

-وضع امتحانا چگونه؟

با یادآوری شکوفاییم سر امتحانا با ترس لبخندی زدمو گفتم:

-عالی

-خوبه. ازت معدل بیست میخوام

-ها؟ باشه باشه..... راستی. داشتی به علیرضا چی میگفتی. گفتم خواستگاری

نیا

دلناز همینطور که به صفحه تلویزیون نگاه می کرد گفت:

-آره

-اونوقت چرا؟

-عزیزم من برم شما میخواید چیکار کنید. کی براتون غذا درست کنه؟ خونه رو

تمیز کنه؟ ظرفا رو بشوره؟ لباسا رو بشوره؟ شما اگه من نباشم عمرا اگه یه غذا هم

بخورید

-دلناز تو کلفت ما نیستی. تو وظیفه این کارا نیست. بخاطر ما میخوای زندگیتو

تباه کنی

-بس کن. من نمیتونم تو و دایان و تنها بذارم. بعضی شبا دایان خونه دو ستاش

میمونه. اونوقت تو تنها میخوای بمونی

-خواهری غذا رو که بلام خودم درست کنم. میام خونه درست میکنم کاری نداره که. لباسا هم که میندازم ماشین لباسشویی میشوره خشک میکنه بعد درش میارم میذارم کاملا خشک شه

ظرفا هم دیگه همه بدن بشورن. میشورم نگران نباش. بعدم دایان نباشه میام خونه تو. همینجا داری خونه میخوری میام اونجا

-عزیزم تو میای خونه خسته ای. امتحان داری. نمیشه که

-روزایی که خسته باشم از آشپزخونه های بیرون غذا سفارش میدم. دلناز تو نباید زندگیتو بخاطر ما تباه کنی. برو دنبال زندگیت. یه خانواده تشکیل بده. دیگه سنت داره میره بالا

میدونم احساس مسئولیت میکنی در قبال ما. ولی..... برو زندگیتو بکن

-الهی من قربونت برم که انقدر روشنفکری

لپم و بوسید. دیدم فرصت خیلی خوبه تند گفتم:

-راستی مارو میخوان ببرن اردو اصفهان به مدت یک هفته. من برم؟

-نه گلم

بد خورد تو ذوقم. با حرص گفتم:

-چرااااا؟

-راه دور اجازه نمیدم. اگه همین جا بود یه چیزی ولی راه دور به هیچ وجه

-چرا قبولللل نیست. همه دارن میرن

-نخیر. تو نمیری. من نمیذارم

-من میخووام برم. از دایان میپرسم

-اگه دایان اجازه داد من حرفی ندارم

گوشیمو گرفتم و به دایان زنگ زدم. بعد ۵ بوق برداشت

-خوبی مامان جان؟ چه خوب شد زنگ زدی خوشگل مامان دلم واست تنگ شده بود

-مرسی من خوبم. شما خوبی؟ منم دلم تنگ شده بود

-قربونت عزیزم خوبم

-مامان یه چیز بگم

-بگو دخترم

-مامانی من میخوام برم اردو

-خب برو... پول نیاز داری؟

-پول که آره ولی مشکل اینه دلناز و دایان قبول نمیکنن

-چراااا؟

-میگن راه دوره

-مگه کجاست؟

-اصفهان. مامان راضی شون کن برررم

-مادر راه دور که اصلا. خطرناکه. دلمون میمونه. بعد بابات اجازه نمیده

-مامااان تو رو خدا. بهار و رسپینا دارن میرن. یه باره. آخر ساله

-نه مامان جان. به خدا بابا اعصابی میشه بفهمه. مارو درک کن

یکم با مامان حرف زدم و قطع کردم. هوووو الان چه خاکی تو سرم بریزم. دلناز

داشت غذا درست میکرد. بهش گفتم یه سر میرم پایین

رفتم پایین که تو هوای باز تمرکز کنم ببینم چه خاکی تو سرم کنم

رفتم پایین. از آسانسور خارج شدم. تو راه رو ساختمون میچرخیدم و فکر میکردم

یعنی فرار کنم؟ همیشه که.. قایمکی برم؟ خب یک هفته نیستم یعنی نمیفهمن

چیکار کنم بگم اگه نذارید خودکشی میکنم؟ وای نه بعد به بابا میگن منو برمیگردونه رشت بدبخت میشم

یهو در ساختمون باز شد و سامی اومد تو. با دیدنش مغزم یه جرقه ای زد
یه فکر بکر. سامی بدون اهمیت به من رفت دکمه آسانسور و زد. وقتی دید پایین هست درشو باز کرد که بره تو. تند رفتم در و نگه داشتم و گفتم:

-سامی

با تعجب نگام کرد و گفت:

-بله

-منو ببخش امروز آداتو در آوردم

پوزخندی زد و گفت:

-از یه دختر دبیر ستانی بیشتر از این انتظار نمیره. بعدم من اصلا ناراحت نشدم
که بخوامم ببخشم. من باید برم عجله دارم. فعلا

رفت تو آسانسور و آسانسور رفت طبقه 4. ای خدایا این شانس نابود شد

نداشت اصلا حرف بزنم. خب من الان چه خاکی تو سرم کنم

چند دقیقه بعد آسانسور اومد پایین و سامی ازش خارج شد

آخ جون بازم اومد. تو دستش گوشیش بود

اومد از کنارم رد شه که بازوی عضله ایشو تو دستای کوچیکم گرفتم

من: - سامی به کمکت نیاز دارم

با تعجب نگاهی به دستم کرد و بعد خودم. تند دستمو برداشتم

سامی: - اتفاقی افتاده دلارام. چرا انقدر پریشونی؟

-سامی راستش میدونی همه چقدر خوشحالیم که میخوایم بریم اردو

-خب

-الان به من اجازه نمیدن برم اردو. میشه تو دایان و الان داری میری پیشش راضی کنی؟

-دلارام جان من نمیتونم کاری بکنم. خب وقتی میگن نه من چطوری ریاضیشون کنم. لابد صلاح دیدن که نری

دیگه واقعا داشتم عصبی میشدم. بی اراده زدم زیر گریه

با دستام صورتمو پوشوندم. سامی هول شد و مچ دستامو با دوتا دستش گرفت و گفت:

-دلارام گریه نکن. یه اردو ارزشش و نداره دختر خوب با گریه گفتم:

-اما آخر سال بود میخواستم خاطره خوبی به جا بمونه.

-باشه گریه نکن فدای سرت

-نمیخوام. برو تو هم نمیتونی کاری کنی. خداحافظ

برگشتم برم بالا. سامی هول شده بود تند گفت:

-باشه دلارام تو گریه نکن. من با دایان حرف میزنم راضیش میکنم

با ذوق برگشتم گفتم:

-واقعا!!!!!!؟؟؟؟؟

-آره

نمیدوستم از ذوق چیکار کنم. بپریم بغلش دقیقا چیکار کنم؟ رفتم سمتش و با ذوق گفتم:

-مرسی سامی. تو اونقدرها هم که فکر میکردم بد نیستی. وای واقعا مرسی

-خواهش میکنم. برو بالا دیگه

-راستی

-دلارام جان من عجله دارم

-باشه باشه برو

-بگو کارتو

-پیچ اینستاتو میتونم داشته باشم

خندید و گفت:

-از فالویننگای دایان پیدا کن. شاید اگه درخواست دادی قبول کردم

بعد دوباره خنده ای سر داد رفت. رفتم بالا

~~~~~

تو اتاقم دراز کشیده بودم رو تختم و داشتم با بهار و رسپینا تماس تصویری حرف میزدم که دلناز وارد اتاق شد

دلناز: - خواهرم من دارم با علیرضا میرم بیرون. شنبه برای شام نیام

-ای جونم. خوش بگذره دلی جونم

-مرسی عزیزم. میخوای بیای؟

-نه. فقط من تنهام. میتونم با رسپینا و بهار برم بیرون؟

-باشه برو. فقط زنگ میزنم در دسترس باش. تا نصفه شنبه بیرون نباشی یه وقت.

دایان بفهمه اعصابانی میشه

-باشه

-پس من میرم آماده شم خواهری. فعلا خداحافظ



نوشتم سامی. دو سه تا پیچ اومد. بهار گفت:

-فکر کنم اینه

رفتم تو پیجش. 653 تا فالوور داشت 20 تا فالوینگ. تو بیوش نوشته بود سامی رادمنش

تند درخواست دادم. عکس قشنگی پروفایلش بود

عکس آلتیه ای. اخمی کرده بود و ازش عکس انداخته بودن

بهار: - فکر کن کلی هایلایت و پست از آيسان گذاشته یاشه

رسپینا: - فکر کن روز دختر و ولنتاین و به آيسان نچسب تبریک بگه

زدیم زیر خنده. یهو یه صدای آشنایی اومد

-بگید ما هم بخندیم

با تعجب برگشتم سمت صاحب صدا

پسری روبه روم ایستاده بود. خیلی قیافه و صداش آشنا میومد

اینو کجا دیده بودم؟ یه جا دیده بودمش بادمه

پسر: - خوبی دلارام

بچه ها با تعجب به من نگاه کردن. خودمم تعجب کردم. این منو از کجا

میشناسه. ولی من مطمئنم میشناسمش

آخه این کیه

من: - خوبم ممنون. ببخشید من اصلا تورو به یاد نمیارم

-تایماز. همون پسری که یه روز تو کافی شاپ باهم آشنا شدیم. تو دستشویی



-خب منم دارم بهش کمک میکنم. ببینید این با آيسان بچرخه زندگيش نابوده.  
بهترين لحظات عمرش تباه ميشه. بعدم من يكم آيسان و اذيت ميكنم كلي هم  
خوش ميگذره

بچه ها هم موافقت كردن. رفتيم بيرون. تا ساعت ۷ بيرون بوديم. دلناز به گوشيم  
زنگ زد:

من: - جانم

-خواهري سلام خوشگلم

-سلام دلي جون

-خوبي؟ كجايي؟

-بيرون. ميخوام به داين بزنگم بيد دنبالمون ديگه توان راه رفتن نداريم

-آهاع. خوب كاري ميكني.... راستي؟

-جان

-من امشب نيام خونه يعني....

-چرا؟؟؟

-با عليرضا ميمونم. به پروژه اي رو بايد كامل كنم

-جان! اون تاجر تو استاد دانشگاه. چه پروژه مشتركی هست؟..... آهاع. پروژه

-آره آره

-پروژه بچه

-يعني چی

-آخه خواهر زشته هنوز خواستگاري نيموده

-چيبيبي. خجالت بكش. خيلي گستاخ شدي دلارام. بي ادب

قطع کرد. زدم زیر خنده. رو به صندلی نشستیم. زنگ زدم به دایان

دایان: - جانم

-داداشی

-جان داداشی

-ما بیرونیم میشه بیرونی بیای دنبالمون

-تا الان؟

-واللهای بیا دیگه

-کجا بید

-خیابون ونک

-باشه لوکیشن بفرست دقیق

-اوکی

قطع کردم و لوکیشن فرستادم. 20 مین بعد دایان اومد. کنارش سامی نشسته

بود. منو بهار و رسپینا سوار شدیم پشت

سلامی کردیم که هردو گرم جواب دادن

من: - دایان

-بله

-دلناز امشب خونه دوستش میمونه

-کدوم دوستش؟

-چیز... دوستش دیگه... بابا دختره چیز... ..

رسپینا آروم دمه گوشم گفت:

-چقدر ضایعی آخه تو. بگو ترانه







دایان: - رفیق امشب که دلناز نیست پایه ای امشب خونه ما. دلارام خانم یه شام خوشمزه درست کنه

سامی: - چرا که نه

بچه پرووها. خب میگفتن دو ستای منم بیان تنها نمونم. تا خونه حرفی نزدنم و به حرفای سامی و دایان گوش دادم

~~~~~

تو خونه هم کوفت نداریم. یه بسته ماکارونی در آوردم. گوشتم در آوردم. پفیلا درست کردم و تو سه تا ظرف ریختم و رفتم تو هال و به هرکدوم دادم. رفتم نشستم رو زمین

دایان و سامی پیش هم نشسته بودن

دایان: - پس یک هفته میرین

من: - آره منم یه جوری دلناز و ذک میکنم تو راحت اینجا پارتی بگیر

سامی خندید

دایان: - وای چه خوب میشد. به نظرتون برای دلناز اینا چنین اردویی نمیذارن بره من قشنگ پارتی بگیرم

سامی: - لابد میخوای ال.....

دایان تند گفت:

-هیسسسس

سامی زیرلب گفت:

-نمیدونه مگه؟

-نه

چشمی ریز کردم و بلند گفتم:

سامی: - ماشاالله دلارام... چه کردی دختر

من: - خواهش میکنم

-ای کاش تو درسام انقدر شاهکار میکردی

بد خورد تو ذوقم. دایان با اخم گفت:

-باز چه گندی تو درساش زده

بدبختم کرد. چقدر آدم میتونه گنه باشه. بدبخت نجسب

سامی: - انقدر شیطونی میکنی مگه میرسه درسم بخونه

دایان: - ببین دلارام جلوی معلمت میگم. وای به حالت ایند فیه بالای 18 نمره

نیاوردی. خودت میدونی و بابا

با حرص سرمو تکون دادم و به سامی که داشت با پوزخند و تا سف نگام میکرد

خیره شدم. درکش نمیکنم. گاهی خوبه. گاهی بده. گاهی مهربون گاهی بدجنس

حالا بذار ببین دیگه آقا سامی زمین گرده

من: - چه خبر از آيسان جون آقا سامی

سامی: - سلام میرسونه

-به من؟ هه اونم آيسان

-خب انتظار داشتی چی بگم. هيچي خوبه درسشو ميخونه

-عزيززززززم. خدا حفظش كنه ميمون و.... ببخشيد خوشگل خانم و

دایان به زور جلوی خندشو گرفته بود. میدونستم از آيسان بدش میاد

سامی: - خواهش میکنم گوریل.... ببخشيد خوشگل خانم

ای مارمولک

من: - سرد نشه

حالا عیبی نداره. فالوش کردم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که بک داد و دیدم بهم پیام داده. یا خدا. نفس عمیقی کشیدم و به بچه ها خبر دادم

تایماز: - دلارام؟ همون دلارامی؟

من: - آره

-پیجم و از کجا آوردی

-یکی از دوستانم داد

-چه دوستای پیگیری

-به دوستای من توووهین نکنا

-چیزی نگفتم که...

تا صبح باهاش حرف زدم. کلا یک ساعت خوابیدم. ساعت ۷ بود که دیدم دایان اومده میگه:

-بلند شو دختر

-والای نمیخوام برم مدرسه

-چه غلطا. بلند شو دیرم شده

-بای

-میگم بلند شو. باید ببرمت مدرسه

-خودم میرم

-جان خووودت. میگم بلند شو دیرم شده

-ولم کن خودم نیم ساعت دیگه اسنپ میگیرم میرم

-زنگ میزنم به گوشه و خونه ببینم هستی یا نه. اگه ببینم باشی میام خونه

دنبالت. مدرسه رو میری

-خیله خب. برو خوابم میاد
 -مبلغ اردوت هم گذاشتم رو میز با رضایتنامه
 -از کجا مبلغ و میدونستی
 -از سامی. نیم ساعت دیگه مدرسه ایا. زنگ میزنم به مدرسه ببینم هستی
 رفت و چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در اومد. بیخیال گرفتم خوابیدم. عمرا
 برم. خوابم میاد شدید. سیم تلفن و کشیدم و گوشیمو خاموش کردم
 گرفتم با خیال راحت خوابیدم
 صدای زنگ در بلند شد. با بی حوصلگی رفتم در و باز کردم
 با دیدن سامی تو چهارچوب در تعجب کردم. اینجا چیکار میکنه
 سامی با دیدن من پقی زد زیر خنده
 با بی حوصلگی گفتم:
 -زنگ بزن خنده بیاد
 اما خندش شدت گرفت
 سامی: - تاحالا قیافتو از این زاویه ندیده بودم. خدا دایان و نگه داره دستش درد
 نکنه به لطف اون دیدم
 -مگه چمه
 -هیچی فقط صورتت انگار داره منفجر میشه
 تند تو آینه نگاه کردم. اوه اوه صورتم پف کرده بود شدید. حق دارم تا صبح بیدار
 بودم داشتم با تایماز و بچه ها چت میکردم
 من: - حالا چرا اومدی
 -دایان خان دستور داد بیام ببینم بیداری یا نه

-ای بابا!!!. یه روز میخوام بخوابم. برو بهش بگو رفته بود مدرسه

اخمی کرد و گفت:

-دلارام دستور نده

-هووووف لطفا

-به رفیقم دروغ نمیگم

ای بزمن با زانوم تو سرش. حوصله سر بر

من: - ساعت چنده مگه؟

8:45 - دقیقه

جیغی کشیدم. دیر شد. سرمد منو میکشه. کلا اخراج میکنه

من: - بدبخت شدم. اخراج میشم. سرمد با من لجه. ای دلارام تو بمیری که تا صبح داشتی چت میکردی

با ترس تند تند رفتم. دیگه قشنگ داشتم گریه میکردم سامی فقط میخندید. اومد تو و در و بست. تند رفتم طبقه بالا و با وحشت تند تند لباس و پو شیدم و انقدر هول کرده بودم که حتی دکمه هامم اشتباه بستم. موهام شونه نکردم. کل کتابامو ریختم تو کیفم. وقت نداشتم جابه جا کنم. چقدر بی نظمم. از اتاق خارج شدم

سامی پیش پله ها دست به جیب منتظر بود. با دیدن تیپ من بازم زد زیر خنده. من اشکم داره در میاد این میخنده

پام گیر کرد به بند کیفم و چهارتا پله رو یکی کردم و با سر افتادم پایین. هول شدم آستین سامی رو گرفتم. سامی تند منو گرفت

تقریبا بغلش بودم. سریع از بغلش اومدم بیرون

من: - توروخدا منو برسون. این خانم سرمد منو میکشه. غلط کردم

-دکمه هاتو درست حسابی ببند اول. موهاتم برو شونه کن. یه چیزم بخور

-برو بابا!!!! من دیرم شده کوفت بخورم. الان میرم مدرسه از خانم سرمد فحش میخورم دیگه گرسنم همیشه

سامی باز خندید. من دیرم شده این با خیال راحت میخنده. بدبخت میشم. قشنگ اخراجم میکنه. این با من لجه

زدم زیر گریه. سامی با تعجب گفت:

-بسه دلارام. دایان زنگ زد به خانم سرمد گفت دلارام مریضه زنگ دوم میاد تعجب کردم. اشکامو پاک کردم و با اعصابانیت گفتم:

-چرا زودتر نگفتی؟

-خب اجازه ندادی. یهو دیدم عین جن زده ها دوییدی اونور. نداشتی حرفم بزnm

-واای ببخشید سامی

-مهم نیست

-تو چرا نرفتی مدرسه

-امروز زنگ آخر کلاس دارم. داشتم میرفتم بیرون کار داشتم دایان زنگ زد پیام بیدارت کنم. برو آماده شو یه چیز بخور بریم

-نه من با اسنپ میرم

-برو دیگه لچ نکن

-باشه برو بشین

رفت رو مبل نشست. مانتومو درست حسابی پوشیدم و دکمه هاشو مرتب بستم. شونمو گرفتم و موهامو شونه زدم. سامی داشت نگاه می کرد

سامی: - چه موهای بلندی

با شیطنت گفتم:

- واسه آيسان جونم همينقدره؟

- نه. ولي بهش ميگم حتما برسونه به تو

- خوبه كه من الكوشم

سامي به حاضر جوابي من خنده كوتاهي كرد. رفتم آشپزخونه

من: - سامي تو صبحونه خوردي؟

- سيب خوردم

- همين؟

- آره

پنير و عسل و مربا رو آوردم بيرون. مربا رو مامان درست كرده بود خيلي هم خوشمزه بود. مربا آلبالو. نون و گذاشتم مايكروفر تا گرم شه. جايي گذاشتم

خلاصه همه چي آماده شد

ساعت 9:30 بود

من: - سامي

- بله

- بيا

- چيشده؟

- بيا يه ديقه

اومد تو آشپزخونه. با ديدن سفره گفت:

- اين چيه

بيخيال رو صندلي نشستم و با تعجب گفتم:

- وا. خب سفرست ديگه. تا حالا نديدي

-نه اونو که دیدم .چرا منو صدا کردی

-که بخوریم باهم

-ممنون خودت بخور

-بیا دیگه. تو منو بیدار کردی از خواب. منم برای تشکر اینارو گذاشتم. بیا دیگه رومو زمین ننداز

اومد نشست. با گوشیش به یه نفر پیام داد. لابد داشت به آيسان جون پیام میداد میگفت نگران نباشاااا. من خونه دلارامم. زود میام. انگار زیادی ضایع سامی رو نگاه کردم که گفت:

-چیة؟

-آيسان جون؟

-نخیر دایان جون

بعد اخمی کرد. بیخیال صبحونه رو شروع کردم خوردن

تو طول صبحونه خوردنمون حرفی نزدیم

بعد صبحونه ظرفا رو جمع کردم و پول اردو رو برداشتم و رفتیم مدرسه

زنگ تفریح بود. از ماشین سامی پیاده شدم. دیدم آيسان تقریبا پیش در مدرسه وایستاده بود و دارة با ژینوس حرف میزنه

محکم در ماشین و بستم. آيسان به ما نگاهی انداخت

اخماش رفت تو هم. با صدای بلندی که بشنوه گفتم:

-سامی دستت درد نكنه رسوندیم و بیدارم کردی. جبران کنم

پنجره پایین بود و سر سامی تو گوشی. زحمت نکشید سرشو بلند کنه گفت:

-خواهش میکنم. صبحونه هم عالی بود ممنون

-دختر چرا دیر اومدی

-ماجرا هااا داره. برات همه رو تعریف میکنم فقط بگو رسپینا کو

-امروز نیومده. هردوتون نیومدین گفتم شاید من و ایسگاه کردین خودتون رفتید بیرون

-نه بابا. مگه میشه بدون تو. ولی نمیخواستم پیام تقصیر سامی شد

-چیییییی. سامی خودمون؟ رادمنش؟

-آره بذار برات تعریف کنم

براش تمام موضوع رو تعریف کردم. بهار دهنش یه متر باز مونده بود

بهار: - یعنی اومد با تو صبحونه خورد؟

-شک داری؟

-بگو جون بهار

-جون تو

بهار دهنش همینطوری باز موند. خوابید رو زمین و به آسمون خیره شد

~~~~~

با بهار رفتیم سمت خونه. تصمیم گرفتیم برم خونه بهار اینا. اما قبلش رفتیم خونه

خودمون من لباسامو عوض کردم به دلناز هم خبر دادم. بعد رفتیم خونه مامان

بهار. یه خونه ویلایی دوبلکس. خونه باباش تو یه آپارتمانی بود. اونم خیلی شیک

بود ولی این ویلا عالیه. بهار در و با کلید باز کرد

مادرش رو مبل نشسته بود و داشت مجله میخوند

من و بهار: - سلام

خاله صنم برگشت

صنم: - اع. سلام عزیزم. سلام دلارام جون از این ورا

من: - ببخشید مزاحم شدم

-مراحمی عزیزم. خسته نباشید

بهار: - ما میریم بالا

دستمو گرفت و باهم رفتیم اتاقش. نشستم رو مبل اتاقش. لباسشو عوض کرد

بهار: - زنگ بزن رسپینا هم بیاد

-اگه بیدار باشه

زنگ زدم جواب نداد. به خونشون زنگ زدم رویا برداشت

رویا: - بله؟

-سلام رویاجون منم دلارام

-سلام عزیزم خوبی

-ممنون. رسپینا خوابه؟

-آره بچه حالش بد شده از دیشب

لب زدمو به بهار که منتظر داشت نگاه می کرد گفتم. بهار چشاشو ریز کرد و گفت:

-ای مارمولک

من: - خوابیده؟

رویا: - آره آره

-بیدارش میکنید. کار مهمی دارم

-باشه گلم. از من خداحافظ

-خداحافظ





گوشیو گذاشت و چند دقیقه بعد رسپینا اومد. فهمیدم داره سعی میکنه صداشو به حالت مریضا بکنه

رسپینا: - بله؟

-جمع کن این بازی رو. کسی و سیاه کن که ساده باشه. نیم ساعت دیگه خونه بهار باش

-نه من حالم بده

-مارمولک من بودم دیشب تا ساعت ۵ صبح بیدار بودم عین خر میخندیدم

-هیسسسس

-درد. برای اینکه نیای مدرسه خودتو زدی به مریضی

-امممم. آره

-خب تا لو ندادم تورو پیش خواهرت بیا اینجا

-با... باشه باشه. من میام. تو فقط دهننتو ببند

قطع کرد. با بهار زدیم زیر خنده

نیم ساعت بعد رسید

افتادیم روش و کلی زدیمش. ما رو ایسگاه میکنه. براش ماجرا سامی رو تعریف کردم اونم دهنش سه متر باز موند

رسپینا: - بین خیلی عجیبه ها. یه دختر جوون با معلمش اونم نه معلم پیر یه معلم خیلی جذاب صبحونه بخوره اونم تو خونه تنهایی

بهار: - حالا فکر کن دشمنشم هست

-میگم که

ا- صلا نمیدونی رسپینا این آيسان وقتی دلارام و با سامی دید قیافش چه جوری شد

-حقشه دختره نجسب

-حالا نجسب تر از اون ژینوس هست

من: - اسم اونو نیار. فقط بلده پز خانوادشو بده. کیه حالا اونو بگیرم

بهار و رسپینا: - پایه ایم

بهار: - خدایی بیا یه روز حال اینم بگیریم

اونروز خیلی خوشگذشت. رفتیم ناهار خوردیم. بعد اون نشستیم یکم درس خوندیم اونم با کلی شوخی. یکم ریا ضی رو خوندیم که این سامی نخواد یه وقت امتحان بگیره. بعد اون شیمی خوندیم. بعد اونم ادبیات. نزدیک غروب بود

هممون سرمون تو کتاب بود. با حرص کتاب و بستم

من: - بسه دیگه

دراز کشیدم رو تختش. بهار داشت رو میز مطالعهش درس میخوند. رسپینا رو زمین نشسته بود و پشت میز عسلی اتاق بهار و کتابا همه پخش اون بود. من رو تختش

دراز کشیدم و گوشیمو چک کردم دیدم تایماز پیام داده

من: - بچه هااا تایماز پیام داده

بچه ها پریدن سمت تخت تا ببینن چی گفته. باز کردم

تایماز: \* دلا میخوام ببینمت

بهار: - شت بدبخت شدی

رسپینا: - آخه الان؟

من: - چیکار کنم بچه ها خب چرا میخواد منو ببینه

بهار: - خب ازش بپرس

بهش پیام دادم:

-برای چی؟

چند دقیقه بعد پیام داد

\*دوست نداری منو ببینی

-نه خب ولی... آخه الان؟

\*آره

-کجا؟

\*همون کافه ای که همو دیدیم

من: - چه غلطی کنم؟؟؟؟

رسپینا: - بگو دوستانم هستن

-شما میخواید بیاید چیکار آخه لازم نیست

بهار: - اما....

-منکه الان دارم میرم خونه یه سر میرم کافه ببینم چیکار داره. همه حرفاشم ضبط میکنم براتون میفرستم

برای تایماز ایموجی اوکی و فرستادم. بلند شدم بچه ها رو بو سیدم و خداحافظی کردم. رفتم سمت کافه

تایماز رو یکی از این صندلی ها نشسته بود. رفتم تو کافه. خلوت بود. فقط یه میز پر بود. اونم یه خانواده بود

نشستم رو صندلی. بازم نمیتونستم از چشاش چیزو بخونم

به تایماز نگاه کردم. خیلی قیافه جذابی داشت

-سلام

تایماز: - سلام خیلی خوب شد اومدی. چی میخوری؟

-مهمون تو؟

-صد در صد

-شیک شکلات

تایماز علامت داد دوتا شیک شکلات بیارن. وقتی آوردن تایماز شروع کرد به حرف زدن:

-دلارام پیجتو خیلی چک کردم. خیلی ازت خوشم اومد

چشام گرد شد. انقدر بی مقدمه. چی الان میگفتم. حداقل یکم مقدمه چینی میکردی

من: - یکم واضح تر میگی منظورتو. واقعا نمیدونم چی بگم

-سینگلی نه؟

-آره

-ازت خوشم میاد دلم میخواد یه مدت باهات رل بزوم؟

چشام گرد شد. چی بگم آخه. قلبم تند تند میزد. گوشیم زنگ خورد. دایان بود. ضربان قلبم بیشتر شد. نکنه منو دیده

تند جواب دادم

من: - جان

دایان: - خواهر دارم میام دنبالت چند دقیقه دیگه میرسم خونه بهار آماده باش

-نههههه

-چرااا داد میزنی. فردا مدرسه داری باید بیای خونه

-من... من الان تو راهم. نزدیک خونه ام

-آخه شب چرا تنهایی راه افتادی. الان دقیقا کجایی  
-چیز... خیلی نزدیکم. دو سه دقیقه دیگه میرسم سمت خیابونمون  
-ای بابا. باشه سریع برو  
-خداحافظ

قطع کردم. به تایماز نگاه کردم

من: - من باید برم

دستم گرفت و گفت:

-اول جوابمو بده

به دستش که دستمو سفت گرفته بود نگاه کردم

من: - باید فکر کنم

-دارم نمیام خواستگاریت که نیاز به فکر کردن داشته باشی

-ببین من دیرم شده. شب میخوام بخوابم بهت خبر میدم

تند دستمو از دستش کشیدم بیرون از کافه خارج شدم. قلبم تند تند میزد. هیچ

پسری اینطوری نخواسته بود باهاش دوست بشم. ارزش خیلی خوشم میومد ولی

نمیدونم دقیقا چی باید میگفتم

از بچه ها باید مشاوره میگرفتم

تو راه چون بیکار بودم تند از واتساپ به بچه ها زنگ زدم. رسپینا هنوز خونه بهار

بود بخاطر همین تلفنشو برداشتم. بجاش بهار برداشت گذاشت رو اسپیکر

براشون ماجرا رو تعریف کردم

رسپینا: - من میدونستم یه کاسه ای زیر نیم کاسشه

بهار: - خب چرا نگفتی آره

من: - راحت میگفتم آره بعد میگفت چه از خدا خواسته؟

-خب میخوای چیکار کنی

-شب بهش میگم. میگم به مدت کوتاه

رسپینا: - ببین دوست دوست نداره ما باهاش رفیق شیم

-خفه شو هؤل

-بی شعور

~~~~~

بیخیال دراز کشیده بودم. خب چی بگم به این آخه

فعلا جوابشو نمیدم تا نگه چقدر از خدا خواسته هست. اما من بهش گفتم شب

جوابشو میدم

براش نوشتم:

-سلام

بعد نیم ساعت جواب داد:

*سلام

-ببخشید امروز سریع رفتم

*مهم اینه دیدمت

-من دارم به مدت یک هفته میرم اردو

*ناراحت شدم

-چرا؟

*چون نمیتونم ببینمت

-فقط یک هفتست

-تکرار نشه

رفت. حالا اگه این قضیه برعکس بود و من دوغ و می ریختم این سرمد تا برام
پرونده سازی نمیکرد نمی فرستاد به اداره دست بردار نبود

با حرص رفتم سمت دستشویی که دیدم از پشت کشیده شدم و یکی محکم خورد
به من

سرم گیج رفت. خوب که شدم نگاه کردم

آیسان بود. به مانتوم نگاه کردم. دیدم تو دستش که ساندویچ بود و چسبونده به
مانتوم. وقتی که خیالش راحت شد برداشت

تمام سسش رو مانتوم ریخته بود

من: - چجور جرئت میکنی؟ از زندگیت سیر شدی؟

-جوجو خیلی بهت اعصابنیت میاد

-احمق خانم خیلی کارت بد بود. منتظر انتقام باش بین کی گفتم. دختره احمق

یه لبخند ملیح زد و رفت. خداروشکر باز مانتوم سورمه ای بود دیده نمیشد

~~~~~

من: - دلناز حولم بندازم تو چمدون

-اون تن پوش و نه یه حوله کوتاه که سنگین نشه چمدون

-همه چیو انداختم دیگه چی مونده؟؟؟ آهاااع شارژر و وسایل آرایش

-مگه داری میری سالن مد. داری میری اردو دیگه

-وای بیخیال گیر نده دلی

دلناز اومد اتاقم. رو مبل نشست. با ناراحتی نگام میکرد

من: - خواهر دارم نمیرم بمیرم که. یه اردو هست



-خدانکنه اما باید یه چیزو بگم؟

-جان؟

پایین پاش نشستم. با ناراحتی نگام کرد

دلناز: - موضوع خواستگاری و گفتم

-جددیدی. اینکه ناراحتی نداره

-نه موضوع این نیست

-مامان اینا موافقت نکردن؟

-نه... ناراحتم چون تو نیستی

-چرااا؟

-چون هفته دیگه سه شنبه هست و تو پنجشنبه بر میگردی

-یعنی نمیشد مثلا بذارید جمعه

-بهشون گفتم دلا هم باشه گفتن نه همین سه شنبه. علیرضا گفت من فقط واسه

سه شنبه میتونم پیام رشت

-تو و دایان میرید رشت؟

-آره از یکشنبه

-تا کی؟

-چهارشنبه برمیگردیم

-ای کاش منم بودم

زدم زیر گریه. خیلی بد بود خواستگاری خواهرت نباشی

دلناز بغلم کرد و گفت:

-غصه نخور جوجه کوچولوم. چیز خاصی نیست فقط میان رسما خواستگاری و روز عقد مشخص میشه همین

-فقط همین؟

-آره عزیزم. مهم بعدشه

-برام عکس بفرستید. چی میخوای بپوشی

-یه لباس داشتم. پیراهن کوتاه مشکی با جوراب شلواری

-آ اون. خیلی خوشگله

~~~~~

پنجشنبه بود. چمدون و گذاشتم تو ماشین دایان. سامی از ساختمون خارج شد. دستش چمدونش بود و لباس زر شکی پوشیده بود. شلوار جین مشکی و لباس آستین بلند زرشکی. با عینک آفتابی زده بود. اونوقت من با فرم مدرسه بودم

سامی اومد سمت دایان و با خوشحالی به دایان دست داد و به من سر تگون داد. منم متقابلا همون کار و کردم

دایان: - سامی از این دختر مراقبت کن. این خیلی سر به هوا

-به روی چشم. تو هم تو مسیر جاده مراقب باش

-چشم

سامی تو گوش دایان یه چیزی گفت و هردو خندیدن. دایان با خنده گفت:

-نه اونو حل کردم

دلناز بدو بدو اومد پایین و به سامی با لبخند سلام گفت:

-بریم شما دو نفر دیرتون میشه

عقب نشستم. دایان حرکت کرد. تو کل مسیر سرم تو گوشی بود و با تایماز چت میکردم

دایان: - با کی داری چت میکنی

هول شدم. تند گوشه و خاموش کردم و گفتم:

-با... با بهار. گفت مامانم داره منو میاره

دلناز: - مامان افاده ایش

-بیخیال اون فقط با کلاسه

-و فقط پز زندگیشو میده

-اما بهار اینطوری نیس

-چون به باباش رفته

حرفی نزدم. دیگه گو شیمو چک نکردم. رسیدیم به مدرسه. مدرسه شلوغ بود و اولیاها یه گوشه بودن

دایان: - من تو ماشین میشینم تو باهات برو خواهر

پیاده شدم. دایان و دلناز پیاده شدن. دایان سفت بغلم کرد و گفت:

-خواهری مراقب باش. شیطونی نکنا

-باشه سعی میکنم

-سعی نکن... چیزی که گفتم و رعایت کن

-چشم

-پول خواستی زنگ بزن

-باشه

گوش و بوس کردم با دلناز رفتیم تو. رسیدیم و رویا یه گوشه بودن. رفتیم سمتشون. به رویا سلام گفتم و رسیدیم رو بغل کردم. دلناز اومد پیش ما و با رویا و رسیدیم صمیمانه سلام گفت



رویا و دلناز گرم حرف زدن شدن. من و رسپینا رفتیم یه گوشه نشستیم
چند دقیقه بعد بهار و مامانش اومدن. بهشون سلام گفتیم. بهار اومد پیش ما
من: - واسه این آيسان برنامه ها دارم. تو قطار بهتون میگم
بهار: - حال این ژینوسم بگیریم دلم میخواد خفش کنم
رسپینا: - آره منم. دختره بز. والا. شبیه بز میمونه. بی ریخت
برای بچه ها حرفام با تایماز و تعریف کردم. با ذوق گوش میدادن و بعضی اوقات
میگفتن این تیکه بد بهش گفتی
چشمم و به در دوختم
آيسان با مامانش و ژینوس با باباش اومدن تو
یهو مامان بهار براشون دست تکون داد. مامان آيسانم دست تکون داد
منو بهار و رسپینا چهرمون پوکر شد
نگو اینا باهم دوستن
خود ژینوس و آيسانم تعجب کرده بودن. مامان بهار و آيسان رفتن پیش هم و
باهم گرم صحبت شدن
بهار: - مامانم یعنی بین اینهمه آدم باید با مادر این نجسب دوست میشد
زدیم زیر خنده. بعد نیم ساعت سرمد اعلام کرد صف وایسیم و چندتا نکته گفت.
حجاب رعایت شه نمیدونم تو قطار شلوغ نمیکنیم. تا مدرسه نگفته جایی نمیریم.
از این چیزا. سر نصف بچه ها تو گوشه بود. خلاصه موقع خداحافظی شد
من انقدر ذوق داشتم سر سر خداحافظی کردم و فقط سفارش کردم عکسای
خواستگاری و بفرسته
سوار اتوبوس شدیم. دوتا اتوبوس بود. باهاشون بای بای کردیم. نشستیم بودیمو
سلفی می گرفتیم

سرمد: - خانم وقت سلفی هست؟

یعنی یه روز به من گیر نده روزش شب نمیشه

من: - ثبت خاطرات

-گوشی خاموش

رفت. آدا شو در آوردم. بهار و ر سپینا زدن زیر خنده. رسیدیم به ایستگاه راه آهن. تا حالا قطار سوار نشده بودم فقط تو فیلما دیده بودم

سامی یه گوشه با آيسان و ایستاده بود. گرچه با حاصله ولی معلوم بود باهمن

من: - آخ آخ آيسان چون خبر نداری که قرار تا چند روز دیگه از این آقا جدا شی

بهار: - ببین تو قطار نقشه رو تعریف کن

-حتما

آقای کشف معلم جغرافیمون یه گوشه ایستاده بود و بعد سامی رفت پیش اون

معلمای مرد همین دوتا بودن

معلمایی که اومده بودن سامی، کشف، خانم یوسفی معلم دینی، خانم دهقانی

معلم ورزش، خانم رهنما معلم ادبیات که خانم مسنی بود

و

خانم بخشی ناظم و خانم سرمد عزیز که معرف حضور هستن

خلاصه وقت سوار شدن شد. بچه ها عین وحشیا حمله کردن. سرمد هل میداد و

تهدید میکرد که اخراج میکنم برو کنار

خلاصه یه واگن اختصاص دادن به ما سه نفر. نشستیم

خیلی ذوق داشتیم هر سه. خانم بخشی اومد و به همه سر زد. در واگن و بستیم

و مقنعه هارو برداشتیم

رسپینا لایو گرفت

همه لم داده بودیم

بعد لایو قطار کم کم راه افتاد. براشون نقشه رو تعریف کردم

بهار: - یعنی چی میخوام ماری منم جدا شن

-حالت بعدا فکر میکنم چطوری ولی الان فقط هدفم جدایی. کاری میکنم آیسان اشک بریزه

رسپینا: - یاد فیلم اکشن افتادم

-ببینید من میرم بیرون بینم معلما چطوری هستن و کجا هستن. الان میام

واگن هایی که بچه ها بود مشخص بود. صدای خنده و حرف زدن میومد. یکی از واگن ها صدای معلمای زن میومد. سرمو چسبوندم به پنجره واگن. مات بود همیشه چیزو دید. ولی میدونستم فقط معلمای زن هستن

رفتم تو یه واگن. درش باز بود. کسی نبود. وااا مگه میشه پس چندونا کو

رفتم چندونا رو بینم مال کیه. این سیاهه شبیه چمدون رکسانا بود. شبیه چمدون سمانه هم بود. اع خانم دهقان هم شبیه مال اونم بود. پس چرا هیچکس نمیاد

با صدایی آشنا برگشتم

سامی: - دنبال چیزی میگردی

وااای این واگن واسه سامی. با ترس نگاهش کردم

من: - چیز. واگن ها رو اشتباه اومدم. در واگن و بست و اومد سمتم و جلوی دهنم و گرفت و بردم یه گوشه جایی که تو دید در نباشه. واااای تو روز روشن گروگان گیری. چرا دهنمو گرفته. نکنه خفتم کنه. اینطوری به دایان قول داد. خیلی بهش نزدیک بودمو بهش چسبیده بودم. صورتش نزدیک صورتم بود. با ترس نگاهش کردم. یعنی جیغ بزوم؟

سامی با کنار گوشم گفت:

-هیسسس. خانم سرمد داشت رد میشد

وقتی حرف میزد نفساش به صورتم برخورد میکرد. تاحالا دایان انقدر نزدیک نبود که این هست. با ترس نگاهش کردم. چقدر نزدیک

تایماز ببینه فکر میکنه دارم خیانت میکنم. آی الان آيسان بياد

صدای پا شنیدم. وای سرمو الان ما رو میبینه. با ترس بیشتر رفتم تو بغل سامی. این مارو تو این وضعیت ببینه قطعاً اخراجمون میکنه. اما بعد چند دقیقه صدای پا دیگه نیومد. سامی ولم کرد و بیرون و نگاهی انداخت. کسی نبود

سامی: - برو تو واگن خودت. انقدر هم فو ضول نباش. داستی هردوتامونو به فنا میدادی

-نه بابا اصلا قصدم فوضولی نبود

یهو آقای کشف وارد شد. با دیدن من یه نگاه مشکوکی به سامی انداخت

سامی: - داداش دلارام یکی از نزدیکترین دوستای منه. یه برگه رو دلارام آورد بده به من از طرف داداشش بود. باید امضا میکردم

کشف: - آها

-دلارام جان تو هم دیگه برو

بعد با حرص برام با چشم و ابرو اشاره کرد برم. تند رفتم تو واگن خودمون. نتونستم برای بچه ها تعریف کنم. انقدر هول شده بودم

~~~~~

در زدن. بهار با حرص رفت در و باز کرد. چشممو به زور باز کردم. همه خواب بودیم.

خانم بخشی بود

خانم بخشی: - بلند شید رسیدیم

بلند شدیم. کش و قو سی به بدنم دادم. و سایلی که ریخته بودیمو جمع کردیم. چمدونو برداشتیم و آروم آروم به نوبت پیاده شدیم. به دلناز پیام دادم: ما رسیدیم سوار اتوبوس شدیم. من انقدر خوابم میومد همه جا رو تار میدیدم. بیخیال رو اولین صندلی که گیرم اومد نشستم و سرمو تکیه دادم به پنجره و چشامو بستم همه همین حالت بودن. بیشتر بچه ها خواب بودن

وقتی که رسیدیم به هتل چشامو باز کردم دیدم کنارم یه غول سیاه نشسته. با ترس جیغی زدم. که دیدم سرمد با حرص گفت:

-چته دلارام؟ خجالت نمیکشی جلوی معلما داد میزنی

چشامو مالیدم. آه خانم سرمد

خانم سرمد چاق که هست. یه لباس سرتا پا مشکی پوشیده بود با چادر بلند مشکی. روش هم که اونور بود. فکر کردم غوله. پاشدم. کم کم هرکدوم رفتیم یه اتاق

من و بهار و رسپینا یه اتاق

تخت دو نفره و یه مبل. حوصله نداشتم سه ساعت تقسیم کنیم کی رو مبل بخوابه. بخاطر همین تصمیم گرفتیم من رو مبل بخوابم

مبل تختخواب شو بود. بخاطر همین راحت بود. چمدونا و باز کردیم. وسایلی نیاز و برداشتیم

لباسای راحتی پوشیدیم و رفتیم زیر پتو اما نخوابیدیم

بهار اسپیکر و روشن کرد و آهنگ گذاشت. باهم میخوندیم

یهو یکی شروع کرد به در زدن تند قطع کردیم

رفتم در و باز کردم. خانم سرمد پشتشم آيسان



حق به جانب گفتم:

-جان؟

سرمد: - چخبره؟ شعور اقامت تو هتل و ندارید؟

-فکر نکنم این صدا به بیرون از اینجا بره

-اولا بلبل زبونی نکن دوما آيسان اومد گفت صداش كاملا ميا

اي اين آيسان زيادي داره رو مخم اسكي ميره. بهش نگاه كردم

من: - چشم

-در ضمن ديگه بگيريد بخوابيد فردا ساعت 9 بايد بريم كاخ عالي قاپو

-چشم

در و محكم بستم. خودمو انداختم رو مبل

من: - ببينيد اگه كاري نكردم كل اردو اين آيسان كوفت شه اسمم دلارام نيست

رسپينا: - از عمد داره كاري ميكنه ما اردمون كوفت شه

-فردا دارم براش

بهار برق و خاموش كرد. چشمو بستم و به نقشه فردا فكر كردم

~~~~~

داشتم روپوش مدرسه رو ميپوشيدم

بهار: - يعني چي آخه؟

-يعني همين. بايد كاري كنيم خانم سرمد با ما نيا

رسپينا: - ما نميتونيم كاري كنيم اون ميا

-به اونش فکر کردم. اونش با من فقط باید مراقب باشید کسی نبینه. یکیتون باید سرمد و بکشه اینجا یکی دیگه باید بچه ها رو سرگرم کنه تا کاری به کار من نداشته باشن

-میشه دقیقا نقشه بگی

-خانم سرمد که میدونید بدون اون چادرش هیچ جایی نمیداد و برای جدایی سامی و آيسان خانم سرمد نباید باشه در نتیجه من ميرم چادرشو برمیدارم تو اين فاصله که شما دارید اونا رو سرگرم میکنيم و خانم سرمد هم وقتی بيينه چادرش نيست ديگه مارو همراهی نميکنه

بهار: - چرت نگو دلارام تو داری با دم شیر بازی میکنی

- شما به اون کار نداشته باشید. من ميرم تو راه رو شما هم انجام بدین کاری که میگم و

تند رفته تو راه رو پشت یه دیوار قایم شدم. معلمای زن دوتاشون تو یه اتاق دوتای دیگه تو اتاق دیگه طبقه پایین. سامی و آقای کشاف هم یه اتاق. آيسان و ژینوس جون هم یه اتاق. خانم سرمد و خانم بخشی هم تو یه اتاق. این تو طبقه ای بود که اتاق ما بود

بیشتر بچه ها طبقه بالا بودن یا پایین. رسپینا شروع کرد به جیغ کشیدن. جیغای بنفش می کشید.

یهو در اتاقا همه باز شد. خانم سرمد و خانم بخشی دویدن تند تند در و زدن. آيسان و ژینوس هم اومدن بیرون. سامی و آقای کشاف و خانم دهقان و خانم رهنما هم تند رفتن تو اتاق ما

دیدم الان و وضعیت خوبه تند رفته تو اتاق خانم سرمد. خدایا کمک کن تند تر این چادر و پیدا کنم. تو چمدون نبود. پس کجاست. دیدم به کمد آویزونه. تند کشیدم و انداختم توی لباسم



ضایع بود ولی مجبور بودم. تند بیرون اومدم و رفتم انداختم سطل آ شغال طبقه اول. اومدم بالا و الکی همه رو کنار زدم رفتم تو الکی خودمو زدم به تعجب

من: - اینجا چه خبره؟

رسپینا: - موش دیدم... موش

بهار: - از پنجره رفت

خدمه تند گفت:

-همه چیو ضد عفونی میکنیم نگران نباشید

داشت خندم می گرفت

خلاصه کم کم همه رفتن. باهم رفتیم و در و بستیم تو. زدیم زیر خنده

~~~~~

سوار اتوبوس شدیم. از سرمد خبری نبود. قرار شد با اتوبوس ما سامی و خانم یوسفی بیاد. سامی سرپا بود و به بچه ها هعی میگفت بشین. بچه ها هم هعی خودشیرینی میکردن

آيسان حرصش در میومد

من: - آقای رادمنش خانم سرمد نمیان؟

چون بچه ها حرف میزدن سامی متوجه نشد. خم شد سمت من و گوشاشو نزدیک کرد سمت صورتم تا بشنوه. زیر چشمی به آيسان که رسما قرمز شده بود نگاه کردم

حسود

من: - میگم خانم سرمد نمیان

-نه نمیاد

یهو بلند گفتم:

-آره همینهههههه

چون تو گوش سامی داد زدم سامی تند صاف وایستاد و با چشای گرد نگام کرد

بعد رفت اونور. دستمو آوردم جلو و به بچه ها اشاره کردم بزنن قدش

تو کل راه آيسان داشت منو نگاه می کرد

حالا دارم برات. امروز بدترین روزت میشه

رسیدیم به کاخ. وارد شدیم واقعا قشنگ بود انگار تو بهشت بودیم. نقش و نگارا

عالی بود. برای بچه ها نقشه رو تعریف کردم

بهار: - اصلا حرفشو نزن

رسپینا: - ولی خفنه ها

-چی چیو خفنه. میخوای بری سامی رو ببوسی؟

من: - من نه یکی از شما ها

بهار: - دور من و خط بکش

-تو چی رسپی

رسپینا: - وای نه اصلا. ببین آيسان با تو مشکل داره پس تو باید بری

-ببین سامی رفیق صمیمی دایان هست. یه وقت بره بگه، دایان گردنمو میبره

بهار: - پس دور این نقشه رو خط بکش

-نه... این نقشه باید عملی شه. خودم اینکارو میکنم. اما یادتون باشه دقیق عکس

بگیرید

بهار: - احمقی میفهمی

-ساکت شو بهار. بریم انجام بدیم

رفتم سمت سامی. سامی داشت به نقش و نگارا نگاه می کرد

من: - سامی میشه چند ديقه با من بيای

-چيشده؟

-ميشه بيای

رفتيم بيرون از كاخ يه گوشه. كسى نبود. قلبم تند تند ميزد. اما بايد انجام مي‌دادم. ميدونستم احمقانه ترين كار عمرم و دارم ميكنم اما...

بهار و رسپينا يه گوشه قايم شده بودن و دوربين با دست منتظر بودن.

من: - بين سامی من بايد يه كاری كنم.....

-چيزی شده. چيكار؟ يه پول نياز داری

-نه. فقط قول بده اعصابانی نشی

-يعنی چی؟

-قول بده

-آخه چيشده

-فقط قول بده

-قول ميدم

ديگه از شدت ترس قشنگ داشتم ميلرزيدم. مردد بودم ولی

لباسشو گرفتم و كشيديمش سمت خودم. چون حرکتم ناگهانی بود نتونست

مقاوت كنه و كشيده شد سمت من.. اصلا نميتونستم از جام تگون بخورم

اونم انگار قفل شده بود. آروم ازش جدا شدم. از خجالت صورتم قرمز شده بود و

بدجور داغ کرده بودم

قشنگ ميشد فهميد چقدر قرمز شدم.

متحير نگام كرد. تنها كلمه ای كه اون لحظه تونستم بگم همين بود:

-واقعا منو ببخش

تند دوییدم و از پیشش رفتم. قلبم تند تند میزد. من چقدر احمقم. چرا به یه موضوع فکر نمی‌کنم. چه کار بدی کردم. الان تو چشمش چی دیده می‌شم. ای کاش زمان برگرده به عقب و من یکم فکر کنم

بچه‌ها او مدن سمتم. بهار با خنده گفت:

-عجب عکسی شد. به آيسان نشون بدی دق میکنه

-فقط ببرش به آيسان نشون بده همین

رفتم یه گوشه نشستم. بهار دیگه بحثی نکرد و رفت. رسپینا اومد یه گوشه نشست کنارم

رسپینا: - چرا ناراحتی؟ چیزی که بهت نگفت

-من احمق چقدر بی حیا شدم. الان درمورد من چی فکر میکنه؟ ای کاش یکم فکر می‌کردم

-بیخیال امشب برو ازش عذرخواهی کن

-نمیبخشه. حتما سرم داد میزنه

-سامی اونطوری هم نیست بابا

با یادآوری اون صحنه قلبم شروع به تپیدن زیاد می‌کرد. ده دقیقه بعد بهار دویید سمت ما

بهار: - نمیدونید آيسان وقتی دید چیکار کرد. چنان زد زیر گریه. یعنی حس کردم دو دقیقه دیگه گوشیم دستش بمونه خوردش میکنه

تو این وضع زدم زیر خنده. دلم خنک شد

~~~~~

دایان: + پس پول نیاز نداری دیگه

-نه بابا تا الان خرجی نکردم

+باشه خواهی مراقب خودت باش. کاری نداری؟

-نه خداحافظ

+خداحافظ

قطع کرد. داشتیم شام می خوردیم. حواسم همش پیش سامی بود. رسپینا از پنجره به بیرون نگاه کرد

رسپینا: - دلایااا

-چیشده

-بدو برو کشف رفت. برو از سامی عذرخواهی کن

-هووووف من خجالت میکشم

بهار: - بهت گفتم

رسپینا: - تموم کن بهار... برو دلارام. عین آدم بگو من بچگی کردم میخواستم حرص آيسان و در بیارم قصد دیگه ای نداشتم

رفتم و در اتاق و سامی و زدم. در و باز کرد. با دیدن من اخماش رفت تو هم

من: - میتونم پیام تو

رفت کنار. رفتم تو و رو تختش نشستم

سرم پایین بود و با انگ شتام بازی می کردم. تاحالا از هیچکس تا این حد خجالت نکشیده بودم

من: - سامی واقعا بابت رفتار امروزم متاسفم... من... من فقط بچگی کردم خواهش میکنم از دستم دلگیر نباش

-چرا داری واسه جدایی من و آيسان تلاش میکنی؟ عاشق آيسانی یا من؟ یا از هر دو مون متنفری؟

بهش نگاه کردم. خیلی عصبی بود. زدم زیر گریه. با گریه من تعجب کرد اما چهره خودشو حفظ کرد

من: - ببخشید من قصدم فقط اذیت آيسان بود

-مريضی مگه؟

-اون خیلی اذیتم میکنه. خواستم اينطوری انتقام بگیرم ازش. واقعا ببخشید میدونم خیلی کار بدی کردم ولی ديگه تکرار نمیشه

حرفی نزد و فقط نگام کرد. اشکامو پاک کردم

من: - میدونم حرفم بيجا هست اما لطفا امروز و فراموش کن و من و ببخش

از کنارش رد شدم. سامی گفت:

-اولین تجربم باحال نبود

بدون فکر گفتم:

-ولی متفاوت بود

بعد يهو ساکت شدم. نگاهی کرد و آروم خندید. رفتم بیرون. پس اولین تجربش بود

~~~~~

تو دستم پر از وسایلی بود که خریدم. از آسانسور همراه با رسپينا بیرون اومدم. رسپينا در اتاقمون و باز کرد. اومدم برم تو که دیدم سامی و آيسان گو شه ديوار

وايستادن دارن حرف ميزنن. آيسان تا من و دید سفت دست سامی رو گرفت

پس آشتی کردن. آيسان با دیدن من پوزخندی زد و گفت:

-نگاه داره؟

تا اومدم جوابشو بدم گوشیم زنگ خورد. تایماز تصویری زنگ زده بود. از عمد

جلوشون جواب دادم



من: - سلام عزیزم

-عزیزم عزیزم میکنی؟چرا زنگ میزنم ریجکت میکنی؟

-بیرون بودم عشقم

سامی با اخم داشت نگاه می کرد. آيسان هم کنجکاو. رفتم تو ولی در و نبستم چون بهار داشت میومد. وسایلا رو گذاشتم پایین و مقنعمو در آوردم

من: - برات کلاه خریدم. دیدم همیشه کلاه سرته گفتم یه دونه کلاه از منم یادگاری داشته باشی

-واقعا نیازی نبود

-جای تشکرته؟

-نه منظورم این نبود. ممنونم. کی برمیگردی؟

-پس فردا

-خوش گذشت؟

-خیلی. اصفهان خیلی قشنگه. هرروز یه جا

بهار بجایی که با آسانسور بیاد از پله ها اومد. همونطور که نفس نفس میزد. انگار سامی اینا رو ندیده بود

بهار: - چرا بدون من میرید؟ آسانسور پر بود. نفسم گرفت تا اینجا با پله ها با اینهمه وسایل اومدم. دلارام داری با کی حرف میزنی با تایماز؟

بهبش اشاره کردم که ساکت شه اما انگار هنوزم سامی و آيسان و ندیده بود

بهار: - رسپینا بیا این وسایلا رو از دستم بگیر. تو هم کم با تایماز حرف بزن بیا کم....

انگار تازه سامی اینا رو دید. یهو ساکت شد. رسپینا رفت وسایلا رو از دستش گرفت. بهار براشون سری تگون داد و سریع اومد تو و در و بست

من: - تایماز من بعدا بهت زنگ میزنم خداحافظ

تند قطع کردم

بهار: - اینا چرااا آشتی کردن؟

رسپینا: - معلومه دیگه ببین این سامی چقدر منت کشه

من: - فکر نکنم سامی اونقدرام برای رابطه تلاش کرده باشه این آيسان دوباره برای حرص من خودشو چسبوند. نمیدونه اصلا برام مهم نیست

لباسامون و عوض کردیم و نشستیم رو زمین و وسایلا رو همه رو ریختیم بیرون

من: - این کیف و برای دلناز خریدم. این کفش هم واسه دایان. اینو ببینید. این روسری واسه مامانمه

رسپینا: - چه خوشگله. ولی مطمئنی مامانت اینطوری میذاره

بهار: - آره مامانت همیشه روسری ساده میذاره

-حالا یه تنوع بد نیست. ای عطر هم واسه بابام. ای دستبند چرم و ببین واسه علیرضا خریدم

بهار: - امروز خواستگاری

-آره

-چرا زنگ نزدن بهت؟

-لابد سرشون شلوغه. امروز اصلا زنگ نزدن. مامانم اصلا پیام نداد

رسپینا: - خب تو بزنگ

-نه بابا ول کن بذار به کارشون برسن شب زنگ میزنم. مهم اینه دلم اونجاست..... حالا بیخیال اینو ببینید. کلاه و واسه تایماز خریدم

-خوشگله

-بقیه مال خودم

بهار: - دستبند ستمون کجاست

رسپینا: - اوناهاش. هودی هم خریدیم

قرار شد برای ست کردن باهم چیزای ست بخریم. تنها چیزای خوبی که گیرمون اومد هودی بود و دستبند چرم

بچه ها هم وسایلاشونو نشون دادن

بعد اون باهم فیلم دیدیم

~~~~~

بیخیال داشتیم پفیلا می خوردیم و حرف میزدیم که احساس کردم گوشیم چراغ میزنه. رفتم باز کردم دیدم دلناز عکس فرستاده و با ذوق عکسا رو باز کردم

بچه ها هم اومدن تا ببینن

اولین عکس از استایل خودش بود. دومین عکس سلفی با مامان و بابا بود. با دیدن این عکس فهمیدم چقدر دلم واسشون تنگ شده. عکس بعدی با دایان بود که رو مبل نشستن.

دایان هم یه پیرهن و شلوار مشکی پوشیده بود با تک کت آبی. یه آبی خاصی بود که خیلی خوشگل کرده بود

عکس بعدی از خودش و علیرضا بود. کنار هم نشسته بودن رو مبل

من: - نگاه کن این دلناز جه خجالتی. خودشو جمع کرده

رسپینا همونطور که داشت پفیلا می خورد گفت:

-حالا اگه ما بودیم میرفتیم بغل پسره

عکس بعدی از نشونش بود. یه انگشتر طلایی ساده. واسه علیرضا هم همون انگشتر ساینز بزرگتر تو انگشتش بود. عکس بعدی از یه خانمی که فکر کنم مادر

علیرضا باشه بود. داشت رو سر دلناز یا چادر سفید مینداخت. علیرضا با لبخند به دلنازی که از خجالت با لبخند سرش پایین بود نگاه میکرد عکسا تموم شد. برای دلناز ویس گرفتم:

-ع شقم شبیه ماه شده بودی. خیلی دلم خواست پد شتون بودم. خیلی مبارکه. همتون عالی بودید. فقط عقد واسه کی شد همون لحظه سین زد و ویس گرفت:

-قربونت بشم خواهری. جات خیلی خالی بود عزیزم. عقدم افتاد واسه بیست و هشت اسفند براش تایپ کردم:

-به سلامتی. مامان و بابا رو ببوس

گوشیو خاموش کردم و با بچه دوباره مشغول حرف شدیم

~~~~~

سوار قطار شدیم

بهار: - شورشو در آوردن

من: - چیشده مگه؟

- سرمد میگه از شنبه باید بیاید مدرسه. همینطوری از درسا عقب افتادید. تفریح دیگه بسه

رسپینا: - یعنی چی ما خستگی راه و داریم

من: - فوقش میپیچونیم

یهو درواگن باز شد. وایااا. سامی با دیدن ما با تعجب گفت:

-اینجا چیکار میکنید؟

من: - نشستیم داریم حرف میزنیم

سامی اخمی کرد و گفت:

-چقدر بامزه. واگن و اشتباه اومدید. واگن شما بغلی هست

من: - حالا چه فرقی داره شما جای ما برید اونور بشینید

-بلند شید گفتم

با حرص بلند شدیم. رفتیم اونیکی واگن. چه فرقی داره آخه. در و بستیم قطار راه افتاد. شروع کردیم به عکس و فیلم گرفتن. آهنگ گذاشتیم و خلاصه کل راه و اینطوری سپری کردیم

~~~~~

با اتوبوس به سمت مدرسه رفتیم. تو اتوبوس هم کلی با بچه ها آهنگ خوندیم. خانم بخشی هعی میگفت آهنگ غیرمجاز ممنوع صلوات بفرستید

رسیدیم مدرسه. رسپینا و بهار اولیاشون اومد دنبالشونو رفتن

سامی خداحافظی کرد با خانم سرمد. حیاط خیلی شلوغ بود. آروم از کنارم رد شد و دم گوشم گفت:

-بیا بیرون کارت دارم

با تعجب وقتی رفت. رفتم بیرون. تو ماشینش منتظر بود. با دیدنم اشاره کرد بشینم منم نشستم

حرکت کرد

من: - کجاااا؟

-دایان اینا هنوز شمالن. زنگ زد برسونمت

-اما قرار بود برگردن که دو روز بعد

-دیگه نشد

بیخیال تکیه دادم. پس تنهام. فوقش وقتم و با تایماز میگذرونم. دلم واسه تهران تنگ شده بود. حتی برای هوای آلودش؟. اما هوا یکن تمیز شده بود معلوم بود تا چندساعت قبل بارون باریده چون جاده ها خیس بودن و هوا خیلی دلگیر بود رسیدیم. والای ساختمون و ببین. دلم واسش تنگ شده بود. رفتیم و سوار آسانسور شدیم

دکمه ۳ و ۴ و زد

من: - سامی لطفا منو بابت کار اونروزم ببخش

-فراموشش کن

-ناراحتی هنوزم؟

-از اولم نبودم

آه خیلی بدم میومد یه روز خوب بود یا روز کامل پاچه می گرفت. چشم غره ای زدم

طبقه ما وایستاد. زیرلب خداحافظی کردم

آسانسور رفت. کلید و انداختم تا باز کنم یهو در خود به خود باز شد

جیغ خفه ای زدم. مامان جلوی در نمایان شد. با دیدنش شوکه شدم

مامان: - قربونت بشم من دلم واست تنگ شده بود

پس سوپرایز بود. چه سوپرایز از این قشنگ تر. سفت پریدم بغلش. دلم واسش تنگ شده بود. بوی عطرش

با گریه گفتم:

-مامانی دلم واست یه ذره شده بود

-الهی من دورت بگردم منم همینطور

از بغلش در اومدم. مامان در و بست. رفتم تو. دلناز و دایان و بابا بودن. سرپا. وسایلت رو گذاشتم پایین و پریدم بغل بابا. گریم شدت گرفت

بابا: - ته تغاری من. چقدر بزرگ شدی جوجو کوچولوم

-بابا دلم واست خیلی تنگ شده بود

-منم خانم کوچک. خونه بدون تو یه جوریه. دلمون میگیره اصلا

از بغلش بیرون اومدم و پریدم بغل دایان. چقدر دلم واسش تنگ شده بود. عصبی شدنش، خنده هاش، بغل کردنش

دایان: - دیگه اجازه نمیدم هیچ جا بری. مگه زندگی بدون تو هم میشه

-دایان دلم واست خیلی تنگ شده بود

از بغلم در اومد و چشاش و ریز کرد و گفت:

-مشخصه. نه یه زنگی نه زونگی

-بیخشید

رفتم پیش عروس خانمم. خواهر یکی یه دونم. بغلش کردم. قدش خیلی بلند تر از

من بود ولی با این حال هم شد و منو سفت بغل کرد

دلناز: - اووو پیشی نازم. دلم واست تنگ شده بود خواهری

-منم خیلی

از بغلش بیرون اومدم. نشستم بغل بابا. مامان و دلناز رفتن چایی آوردن

دلناط: - دلارام برو لباستو عوض کن بعد بیا بشین

مامان: - بذار بشینه چیکار داری بچه رو

-خب بره با لباس خونه بشینه راحت تره که

بلند شدمو رفتم اتاقم. آه تخت ق شنگم. پریدم روش. لبا سمو عوض کردم. اومدم پایین و دوباره رفتم بغل بابام

بابا درمورد ا صفهان سوال می‌پر سید و منم با حو صله جواب شو میدادم. مامان و دلنازم نشستن

من: - دلی اینا چیزایی هست که براتون خریدم. برید باز کنید ببینید خوشتون میاد

دلناز: - من دورت بگردم چه نیازی بود آخه خواهری

-بیخیال بابا تو هم اگه جایی میرفتی کادو نمی‌آورد ناراحت میشدم

دایان: - پروو

-خودتی

دلناز کادو هارو آورد. همه از کادوهاشون خوششون اومد. دلناز گفت:

-

این دستبند مال کیه

-مال شوهرت

-والای این چه کاری بود؟ دستت درد نکنه عزیزم

-خواهش میکنم

-اینکی چی

نگاه کردم. کادو کلاه دستش بود. با ترس تند بلند شدمو از دستش کشیدم

من: - این مال چیز.... چیز.... واسه کادو تولد بهار خریدم. چندوقت دیگه تولدشه

-آهاع

رفتم نشستم ایندفعه بغل مامان. بغلش کردم سفت

چقدر دلم واسش تنگ شده بود

اونشب همه دور هم شام خوردیم. من برا شون با ذوق و شوق درمورد ا صفهان میگفتم

فرداش یعنی جمعه تا ساعت ۳ خوابیدم. اول مامان اومد بیدار کرد بیدار نشدم بابا اومد بیدار نشدم. دایان اومد با حرص در اتاق و کوبید و گفت:

-بلندددد شو

-حال ندارم بذار بخوابم

-داریم میریم بیرون ناهار

-خداحافظ

-میگم پاشو تو هم باید بیای

-من سیرم

-منم شلغمم. پاشو دیگه دلارام عصبیم نکن

-بروووو بیروووون دایااان

-بلند شو میگم. داریم میریم بیرون

-به من چه. میخوام یخوابم خسته ام

-بعد بیا بخواب. بلند شو دیگه تن لشتو. مجبورم میکنی به چه زبانی صحبت کنم.

بلند شو

-فقط برو بیرون

احساس کردم موهام کشیده شد با حرص بلند شدم. ول کن که نبود

رفتم دستشویی و آرایش ملایمی کردم. موهامو بالا دم اسبی بستم. یه لباس ست که خیلی گرانج و قشنگ بود و پوشیدم. یه سلفی گرفتم از خودمو فرستادم برای تایماز

چندثانیه نگذشته بود که نوشت:

*زیادی خوشگلی

قند تو دلم آب شد. براش نوشتم داریم میریم بیرون. رفتم پایین. همه آماده بودن. مامان با دیدنم گفت:

-عروسک شده دخترن

-مرسی مامان جون

دایان: - پسرت چی مامان؟

بعد ژست خاصی گرفت. زدم زیر خنده

مامان: - پسر من که ماه

من: - داداش از این خوشگل تر هم مگه هست؟

دایان: - زبون نریز بچه. بریم پایین که بابا و دلناز الان صداشون در میاد

سوار آسانسور شدیم

من: - خب بگید ببینم شوهر دلناز چطوری بود

مامان: - فوق العاده خیلی مودب بود. باسواد. از طرز حرف زدنش میشد فهمید

-تو می میخوای ازدواج کنی

دایان: - چیه سریع میخوای از شر منم خلاص شی؟

-فقط سوال بود

-انشالله کیسشو پیدا کردم

مامان: - انقدر برای پسر من، دختر ریخته که. بذار لذت شو ببره

رفتیم بیرون. سوار ماشین دایان شدیم. منو دلناز و مامان پشت. دایان که رو صندلی راننده و و بابا هم کنارش. دایان آهنگای شاد فرزاد فرزین و گذاشت. منم هعی با دلناز درمورد علیرضا حرف میزدیم. داشتیم میرفتیم کوه

رسیدیم به کوه. پیاده شدیم و تو یه آلاچیق نشستیم. بابا و دایان مشغول درست کردن کباب بودن

منم همش پیششون بودم و داشتم ناخنک میزدیم که هربار دایان تهدید میکرد ادامه به خوردنم بدم با این سیخ داغ میسوزونه منو اما بابا هم هر بار دعواش میکرد

رفتم پیش مامان اینا. دلناز درمورد خواستگاری میگفت هعی

خلاصه نهار آماده شد. خیلی اونروز حال داد. کنار خانواده عالی بود. بعد نهار والیبال بازی کردیم. که آخرم با گیر دادنهای دایان و دلناز و عصبی شدن من بازی تموم شد و برگشتیم خونه

زنگ آخر با خانم دهقان ورزش داشتیم. داشتیم وسط والیبال بازی میکردیم

خانم دهقان: - نیوشا توپ پایین تر از گردن میاد با ساعد بزن اع

یهو یک عدد سامی با بچه های کلاس دهم اومد. خودش یه گوشه نشست بچه های کلاس دهمم هرکدوم مشغول کاری شدن. چرا وسط زنگ ریاضی اومدن پایین

خانم دهقان از سامی سوال پرسید و بعد فهمیدیم چون آخرای زنگ بود و درس تموم شده بود بچه ها امتحانشون و بیست شده بودن به عنوان جایزه آورد پایین تا راحت باشن

سامی به بازی ما نگاه می کرد

من: - بهار بگیرشششششش

بهار تا عکس العمل خواست نشون بده دیر بود. خودمو انداختم وسط که بگیرم
اما با سر رفتم پایین. بچه ها اومدن سمت

من: - خوبم

خانم دهقان: - بلند شو برو بشین. این چه کاری آخه. بهار تو هم دقت کن

بهار: - حواسم پرت شد

رفتم کنار سامی نشستم. قمقمو برداشتم و آب خوردم. یهو خانم سرمد اومد
بیرون. با ترس مقنمو گذاشتم که گیر نده

اومد سمتمون

سرمد: - دلارام بیا دفتر

-چیزی شده؟

-بعله. برو دعا کن فقط یک درصد اخراج نشم

یه لحظه موندم. با ترس به سامی نگاه کردم که با تعجب به خانم سرمد نگاه کرد.

پشت سر سرمد رفتم تو

خانم سرمد نشست

سرم پایین بود. گاوم زایید

سرمد: - دوربین‌های مداربسته رو چک کردیم

. کلا اخراجم. چه از مدرسه چه از خونه. الان سامی هم اخراج میشه. احساس

کردم کاملا رنگم پرید

سرمد: - حرفی داری بزنی یا زنگ بزنی اولیات بیان پروندتو بگیرن؟ تو این سه

سال خستم کردی. قول میدم از سال بعد دیگه مدیر نشم

-چی... چیشده

-بمون خواهرت یا برادرت بیان حالیت میشه

والای با دایان بگه قشنگ یه مِشت میزنه تو صورتتم.. والی من چه بدبختم. قلبم تند تند میزد

خانم سرمد زنگ زد و گفت بیاید مدرسه

نمیدونم به کی زنگ زد. نیم ساعت بعد تقه ای به در خورد و با بفرمایید خانم سرمد مامان وارد شد

نفس راحتی کشیدم. مامان راز نگهدار بود. شاید دعوام نکنه

مامان: - سلام

سرمد: - سلام مامان دلارامید دیگه؟

-بله بفرمایید

-دخترتون طبق معمول کار بد کرده و ایندفعه واقعا اخراج

مامان با حرص نگام کرد. اما با خونسردی گفت:

-چیشده

-این خانم چادر گرون قیمت ننو از اتاقم برداشته و برده انداخته سطل آشغال.

این بی ادبی و گستاخی نیست؟ دزدی میکنه از اتاقم؟

-دلارام سریع عذرخواهی کن و بگو دلیل کارت چی بود

خیالم راحت شد که موضوع اون بوسه لعنتی نبود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ببخشید. راستش از ژینوس شنیدم که سوسک اونشب رو چادرت و بود. ترسیدم

به خودتون بگم باور نکنید تصمیم گرفتم بندازم دور که شما آلوده نشید

خانم سرمد تعجب کرد. هاهها هم عذرخواهی کردن هم کرم ریختم. اینم انتقام

از ژینوس

مامان: - اگه میشه تنها حرف بزیم

سرمد: - حتما



با سامی خداحافظی کردم و رفتم بالا و وسایلمو برداشتم. رفتم حیاط. مامان داشت با بهار و رسپینا سلام علیک میکرد

سامی همونجای قبلی نشسته بود و به مامان نگاه می‌کرد

رفتم پیششون

من: - بریم مامانی

مامان: - بریم عزیزم. بچه‌ها کاری ندارید

بهار و رسپینا: - نه خاله خداحافظ

رسپینا: - امروز میای بیرون

آروم بهشون گفتم:

- با تایماز قرار دارم

بهار: - ایشششش

بوسی براشون فرستادم و با مامان رفتم. سوار تاکسی شدیم و رسیدیم به خونه. تا رسیدیم رفتم اتاقم

لباسمو با لباس راحتی عوض کردم و غرق فضای مجازی شدم

مامان اومد بالا و در اتاق و باز کرد

مامان: - ببین عزیزم منو بابات و دلناز و علیرضا میریم تا ببینیم مراسم عقد کجا باشه؟ تو میای؟

من: - نه. با بچه‌ها بیرونم

-واااا. اجازه گرفتی

-ماماااان جون خواهش

-خیله خب. زیاد دور نشید

-چشم

-وقتی سالن و انتخاب کردیم. از فرداش میریم خرید. درساتو خوب بخون که دیگه وقت سر خاروندن نداریم

-باشه مامان

مامان رفت. کتابای درسیم و باز کردم و شروع به درس خوندن کردم که بعد همه تلمبار نشن روی هم

وقتی که تموم کردم درسامو دلناز و بابا هم رسیدن

منم رفتم پایین. دلناز داشت درمورد مکان هایی که در نظر داره حرف میزد

اما من بیخیال سرم تو گوشیم بود و با تایماز چت میکردم

دایان در و با کلید باز کرد و وارد شد. عصبی بود. سلام کوتاهی کرد و اومد نشست

بابا: - خوبی بابا جان

دایان: - آره

من: - مشخصه

-کسی باتو حرف نزد. سرتم از اون گوشی در بیار

-چرا میپری به من

-دلارام حوصله ندارم رو مخم نرو

دلناز: - برای کارت مشکل پیش اومده؟

-نخیر

مامان: - خب بگو دیگه پسرم

دایان: - چیزی نشده

بلند شد رفت تو اتاقشو در و محکم بست. چند دقیقه بعد زنگ خونه زده شد

رفتم در و باز کردم

سامی: - حالا خوبه؟

- ممنون. بیا تو

- نه. دایان چطوره؟

- میشه بگی چیشده

- چیزی نشده فقط خوبه؟

- نه عصبی

- هوووووف. میتونم پیام تو برم پیشش

- بیا تو

سامی اومد تو. با همه سلام گفت

من: - بابا جون ایشون معلم ریاضی من هستن. دوست صمیمی دایان و

همسایمون

بابا: - خوش اومدی پسر. برو ببین این پسر چشه

سامی لبخندی زد و همراهیش کردم سمت اتاق دایان

سامی در زد

دایان: - حوصله هیچکس و ندارم برید از اینجا

سامی: - دایان منم باز کن

چند ثانیه بعد دایان اومد و در و باز کرد

سامی خیلی جدی گفت:

- برو کنار پیام تو

دایان رفت کنار و سامی رفت تو. دایان روبه من گفت:

-برو دیگه

-من اصلا کاری نداشتم فقط همراهیش کردم

-خیله خب ممنون حالا برو

رفتم. چه عصبی. نشستم رو مبل. بابا با خنده گفت:

-باور کن دختری که دوشش داره جواب رد داده بهش

مامان خندید. دلناز گفت:

-نه بابا داداشم پاستوریزست. با این سن دوست دختر نداره

یاد اون استوری سامی افتادم که سامی و آیرسان و دایان با یه دختر خیلی داف

رفته بودن کوه. تند گفتم:

-خواهر همیشه چوب سادگیتو میخوری. تو هنوز دایان و نشناختی. اون یه

دوست دختر داره چهارتا دختر زاپاس داره

مامان همونطور که داشت غذا رو هم میزد گفت:

-پشت سر پسر حرف نزنیدا. انقدر خوشتیپه دخترا دلشون هم بخواد

خندیدم. خدایی دایان خیلی خوشتیپ و خوشگل بود. مامان و دلناز سفره رو

چیدن. چند دقیقه بعد دایان و سامی اومدن بیرون

مامان گفت:

-بیاید پسرا. سفره چیدم. سامی جان شما هم بمون

سامی: - ممنون نوش جان

دایان: - مامان جان ما میریم بیرون کار داریم

م مشکوک نگا شون کردم. خداحافظی کردن و رفتن. ناهار و خوردیم و مامان و بابا و دلناز رفتن. علیرضا اومده بود دنبالشون. منم رفتم یه لباس خیلی قشنگ پوشیدم و به تایماز خبر دادم که دارم میام پیشش

قرار شد همین پارک روبه روی خونمون قرار بذاریم. میریم دور تر از ساختمون که یه وقت کسی نبینه

نشستم یه گوشه. چند دقیقه بعد تایماز اومد پیشم نشست و بدون حرف دستاشو انداخت دورمو به خودش نزدیک کرد

تایماز: - حالم داشت از روزایی که نبود ی به هم میخورد

-منم دلم خیلی واست تنگ شده بود

-جبران میکنیم اونروزارو

بهش کادوشو دادم. تشکر کرد و باز کرد. با دیدن کلاه با خنده گفت:

-میدونی که عاشقشم

گذاشت سرش. خیلی خوشگل بود

من: - بانمک شدیا

-میدونم

-خودشیفته

باهم حرف زدیم منم از خاطرات اصفهان گفتم. کارایی که کردم. البته با سانسور

من: - تو این روزا چیکار کردی

-هیچی منتظر تو موندم

-نه خدایی

-جدی میگم

-ای بابا یعنی تو یک هفته جلوی در نشسته بودی منتظر

-صد درصد

-شوخی نمیکنم بگو دیگه

-با رفیقام میرفتم بیرون

-دخترم بود بینتون؟

-آره

-بیخووووووود. یعنی چی؟ خیلی راحتیا. انگار نه انگار رل داری؟

-خب رلای رفیقام بودن بهشون میگفتم نیان. منکه تنها بودم دوست داشتم تو کنارم بودی؟

-واقعا؟

بیشتر بغلم کرد و گفت:

-مگه با تو شوخی دارم دختر

تا ساعت ۸ باهم بودیم. باهم خداحافظی کردیم و من برگشتم خونه

نیم ساعت بعد من مامان اینا اومدن

بابا: - دخترم جایی رفته بودی؟

-جان؟ آره. یه سر با بچه ها رفتم بیرون

-آها. سعی کن کمتر بری بیرون. جامعه الان کثیفه

-چشم... دلناز چیشد؟

دلناز: - وای دلا نبود. یه سالن رفتیم گرفتیم. واسه بعد محضر که شام و اینا

اونجا. شبیه قصر

-واای عکس نگرفتی؟

مامان: - خب عکس چرا؟ زشته به صاحبش بگیریم عکس بگیریم

-خب الان کی میخوای بری لباس بخری خواهر

-واقعا نمیدونم. از فردا شروع میکنم با دوستم میرم

-منم میااااا

-بیخیال تو دست و پای

-یعنی چی؟ منم میخوام بیام

-هووووف. خيله خب

~~~~~

• دو هفته بعد •

تو این دو هفته من تمام زمان و با تایماز میگذروندم. بهار و رسپینا از دستم شاکی بودن ولی خب من کار خودمو میکردم

خیلی تایماز و دوست داشتم. تو این هفته هم دائم میرفتیم برای خرید عقد. صبح داشتیم صبحونه می خوردیم

بابا و مامان خواب بود. ما بچه ها بیدار بودیم

دلناز: - من امروز بعد دانشگاه یه سر میام خونه میخوابم بعد با ونوشه میرم ادامه خرید. دایان تو نمیخوای چیزی بخری؟

دایان: - چرا اتفاقا منو دوستم امروز میریم تا کت و شلوار ببینیم

من: - دوستت دختره نه؟

-فوضولی نکن

-خب جواب بده. هرروز یه دختر

-میزنم تو دهنتا

دلناز: - اع آروم. مامان اینا خوابن

من: - منو مامان اینا هم امروز میریم خرید واسه لباس

دایان: - من میرم وسایلی چهارشنبه سوری هم بخرم

دلناز: - تو عقد من آتیش بازی نداریم

من: - زمان مگه کم بود صاف عقدتو گذاشتی روز چهارشنبه سوری. دیگه چندتا باید بترکونیم

-انقدر با گستاخی با من حرف نزن. بلند شو برو مدرست

دلناز تند میز و جمع کرد. سوار ماشین دایان شدم

دایان حرکت کرد

من: - داداشی

-هوم؟

-یه ذره برای منم اضافه تر میخری؟

-چی؟

-وسایل چهارشنبه سوری

-میخواهی چیکار؟

-امم بعد مدرسه با بچه ها میخوایم بریم پارک

-اوکی ولی کار خطا نمیکنیا

-نه بابا!!!

به فکر شیطانیم خندیدم. رسیدیم به مدرسه. پشت میز نشستیم. زنگ اول با خانم رهنما، ادبیات بودیم

خانم بخشی در زد. همه صاف نشستیم

بخشی: - امروز دو دانش آموز از کلاس ب میاد به کلاس الف. یه جا براش مشخص کنید

من: - این ردیف اول فعلا خالیه

-باشه فعلا اینجا بشینن تا بعد مشخص شه

همه منتظر بودیم ببینیم کی هست. با وارد شدنشون چشمم گرد شد. غیرممکنه. آسان و ژینوس. چطور میخواستم تا آخر سال اینارو تحمل کنم

آسان با دیدن من پوزخندی زد

بهار: - دلا این الکی اومده میخواد حرص تورو در بیاره

رسپینا: - نخیر. میخواد رفتاری تو و سامی رو کنترل کنه. که یه وقت تو دل سامی رو نذدی

من: - بچه ها هرچی باشه من اینو میکشم

بلند شدم. خانم بخشی رفته بود. رفتم سر میزش

من: - هدفتم چی بود اومدی اینجا؟

-دوست داشتم پیام مشکل داری؟

-ببین منکه میدونم تو دردت چیه؟ اگه مشکلت منو سامی هستیم. من هرکاری دلم خواست میکنم. دلم بخواد میرم سمتش دلم نخواد عمرا. الانم باید بگم سامی ارزونی خودت

-یادت باشه وقتی میخوای اسم سامی رو از اون زبون کثیفتم در بیاری پشتش یه آقا هم بذار

با حرص دستش و پیچ دادم و گفتم:

-حالا اومدی کلاس ما پروو نشو ها وگرنه زبونتو از تو حلقتم در میارم

دستشو ول کردم. دستشو مالید. ژینوس گفت:



-یادت با شه سامی چقدر آیسان و دو ست داره. پس یه ذره نگران نمترم باش.  
امکان داره آیسان یکم ناراحت شه بعد سامی تحمل نداره رو نمرت تاثیر میذاره ها  
منو تهدید میکرد. اصلا این کی هست که تو حرفای ما دخالت میکنه

با پام محکم میزشونو هول دادم. هردو از ترس پریدن

من: - قبل اینکه شاخ بازی در بیارید یادتون باشه من چقدر ازتون آتو دارم.... یک:  
شکستن قانون مدرسه و آوردن گوشی در مدرسه. دو: رل زدن با معلم جوان  
مدرسه. سه: مالیدن دو من آرایش در مدرسه

ادامه بدم یا کافیه؟ سرتون تو کار خودتون باشه

رفتم نشستم سر جام. بهار و رسپینا برام دست زدن

رسپینا: - از داشتن دوست قلدری مثل تو افتخار میکنیم

-سپاس

معلم اومد. ساکت شدیم و به درس گوش دادیم

معلم بعد درس دادن از ما امتحان گرفت. چون خنده بودم تونستم از پشش بر  
بیام. به بچه ها هم تقلب رسوندم

رفتم با غرور امتحان و دادم

رهنما: - ممنون دخترم

-خواهش میکنم

نشستم. آروم با بهار و رسپینا حرف زدم

من: - تایماز امروز گفت بریم بیرون گفتم با مامان اینا بیرونم

بهار: - دقیقا میخواد چی بخری؟

-یه پیراهن. دلم میخواد بلند باشه



رسپینا: - میری آرایشگاه

-آرّههه با خواهرم. ولی خواهرم میگه تو با من نیا تو موقع عروسی بیا من با دوستم میخوام برم. ولی خب من میام

بهار: - پس ما واسه شام بیایم. ساعت چند؟

-بین ما اول محضریم. ساعت ۸ همه میریم سالن حالا رقص و آتیش بازی و شام. تا نصفه شب هست

رسپینا: - سامی هم هست

-آره دوست دایان هستا

-حالا تو میخوای چه کادویی بدی به اونا

-نمیدونم به بابام میگم از طرف من بخره. میخوام یه دستبند زمونه و مردونه طلا بخرم براشون

بهار: - باباتو ورشکست میکنی

-نمیدونم واقعا حالا تازه امروز میریم.... راستیییی به دایان گفتم برامون ترقه بخره

رسپینا: - که چی؟ شب که عروسی هستیم

-نه خره. بین میریم انتقام پارسال و میگیریم از سرمد. با ترقه ها دلشو میترکونیم باهم برنامه ریزی کردیم

~~~~

دایان اومده بود دنبالم. بچه ها هم سر راه رسوند

من: - دلناز همش میگه من با دوستم میرم آرایشگاه روز عقد

دایان: - کدوم دوستش؟

-صوفیا

-آه آه با اون چرا هزاربار گفتم با اون نره ها. اصلا دختر خوبی نیست

-وا دختر به این خوبی. خیلی هم ماهه

-تو میشناسیش یا من؟

-وایسا ببینم. تو از کجا میشناسیش؟

دایان سکوت کرد

من: - آااا. تو با اینم دوست بودی

-فقط یه مدت کوتاهی. دیدم پا نمیده گفتم بره به درک

-آره آره. ماشالله با کل دخترای این شهر بودیا

-چی میگی؟ خودشون میان سمتم

-خدایی الان با کسی هستی؟

-نه بابا

با خودم فکر کردم

من: - پس اون دختر دافه چی؟

یهو فهمیدم با صدای بلند فکر کردم. دایان با شدت ترمز گرفت. همه ماشینا شروع

به بوق زدن کردن

دایان: - چی گفتی؟

با ترس گفتم:

-هیچی بابا

-نه یه چیزی گفتم

-هیچی نگفتم

-چرا خودم شنیدم

-اشتباه شنیدی. یعنی توهم زدی. راه بیفت بابا

منو رسوند. پیاده شدم دیدم ماشین همینطوری روشن. رفتم سمت پنجره دایان

من: - نمیای بالا؟

-نه من برم سرکار. برام ناهار و کنار بذارید

-باشه عشقم

اومدم برم. که دستمو گرفت و با اخم گفت:

-برادرتو بوس نمیکنی؟

-جان؟

-میگم بوس نمیکنی داداشتو

گونشو سفت بوسیدم. دستمو بوس کرد و خداحافظی کرد و رفت. رفتم داخل

ساختمون. دکمه آسانسور و زدم

سامی وارد ساختمون شد. اوه تیپوووو. اومد کنارم

آروم سلام گفتم

-سلام دلارام

وارد آسانسور شدیم. دکمه سه و چهار و زدیم

من: - میدونستی دوست دخترت اومد کلاس ما

سامی: - آيسان؟

-آره با دوست جونجونیش

-چرا اومدن

-لابد خیلی به منو تو شک دارن دیگه. اصلاحش کن

سامی اخماش تو هم رفته بود

سامی: - یعنی بخاطر ما کلاش و تغییر داده؟

-آره

-هووووف بعضی اوقات میمونم با کاراش

-راستی واسه عقد خواهرم میای؟

انگار ذهنش درگیر قضیه آيسان بود. بعد انگار نفهمید چی گفتم فقط سرشو تکون داد

من: - حواست هست؟

-نه ببخشید چی گفتم؟

-گفتم واسه عقد خواهرم میای؟

-آره حتما

-میبینمت

از آسانسور خارج شدم. زنگ واحدمون و زدم. مامان در و باز کرد

رفتم تو و در و بستم به مامان و بابا سلام گفتم

من: - دلناز کو؟

-با دوستش تو اتاق

-صوفیا؟

-آره

تند رفتم بالا و لباس شیکی پوشیدم. به دایان اس دادم:

-عشقت اینجاست

دایان بعد چند دقیقه گفت:

*کی؟

-صوفی جون

*آه گمشو دلارام

خندیدم و پیامی ندادم. رفتم طبقه پایین. کنار اتاق دایان اتاق دلناز بود. در زدم. با
بفرمایید دلناز رفتم تو. به هردو سلام گفتم

رو تخت نشسته بودن

گونه دلناز و بوسیدم و با صوفیا روبوسی کردم

تو دستشون برگه و خودکار

من: - چیه اینا

صوفیا: - باید اینایی که نوشتیم و امروز بخریم

دلناز: - داره اشکم در میاد. چندروز دیگه عقده هنوز لباس نخریدم

-امروز میخری نگران نباش. بقیه چیزا هم نگران نباش یه پاساژ از همین قند و
اینارو داره. امروز وسایلت تکمیل

من: - تو چی میپوشی صوفیا

-من لباس سه چهارتا دارم. موندم چی بپوشم

دلناز: - بیخیال یه عقد سادست

صوفیا: - بخاطر همین تو انقدر وسواسی

-فرق میکنه من عروسم

بوسیدمش و گفتم:

-قربون این عروس بشم من.... من میرم بیرون شما راحت باشید

رفتم بیرون. بعد از نهار من و مامان و بابا رفتیم خرید

دلناز هم با صوفیا رفت. دایان اومد خونه و گفت غذا شو بخوره یکم میخوابه بعد با سامی و یکی از دوستاش میره خرید

من: - بابایی

بابا: - جان

-منم میخوام یه چیز برای دلناز و علیرضا بخرم ولی پول ندارم

-چی میخوای ته تغاریم. بگو من میخرم

-دوتا دستبند طلا

مامان: - عزیزم آخه ببین الان اونا گرونن. ما خودمون الان کلی خرج داریم. هنوز کادو براشون نخریدیم

بابا: - عیبی نداره خانم میخرم براش

خوشحال تکیه دادم به صندلیم. رسیدیم به پا ساژ. خیلی دور زدیم. بابا سریع یه کت و شلوار انتخاب کرد و خرید. اما منو مامان خیلی وسواس نشون می دادیم

بابا: - هوف حوصلم سر رفت. سه ساعت هست اینجاییم

مامان: - واقعا من گیج شدم. از یه لباس خوشم میاد میرم مغازه بعدی از یه لباس دیگه

بابا بعد چند دقیقه یه لباس برای مامان انتخاب کرد. کت و دامن آبی فسفوری. مامان خیلی پسندید. بعد خریدن. مامان کفشم به همون رنگ خرید

من: - مامان اینو بپوشی عالی میشی

-فداتشم مامان جان. تو هم یه چیز انتخاب کن

خلاصه منم بعد کلی گشتن یه پیراهن خیلی قشنگ پیدا کردم. یه پیراهن بلند صورتی آستین حلقه ای. اکلیلی بود و پشتش تور داشت. کلا عالی بود. کفشم یه

کفش پاشنه بلند صورتی خریدم. رفتیم طلا فروشی. مامان دوتا انگو برای دلناز خرید

منم دستبندها رو خریدم

برای علیرضا هم بابا یه گردنبند مردانه سفارش داد

مامان سرویس طلای سفید برای دلناز خرید

کلا خیلی وقتمون رفت. ساعت ۹ غروب بود

رفتیم رستوران تا شام بخوریم. به دایان زنگ زدیم بیاد گفت نمیاد. دلناز هم گفت با صوفیا خودش میره

مامان اینا درمورد روز عقد حرف میزدن و من سرم تو گوشی بود و با تایماز چت میکردم. خیلی دوسش داشتم. فوق العاده عالی و خوشتیپ و جذاب بود

من همبرگر سفارش دادم مامان و بابا یه پیتزا مشترک

~~~~~

دایان صبح بهم ترقه هارو داد

الان تو حیاط بودیم

بهار: - ببین دوربینارو چیکار کنیم؟

من: - باید بیاریدش سمت کلاس ما که دوربین نیست

رسپینا: - به چه بهانه ای

-بگید تو کلاس بوی گاز میاد. من بچه هارو همه رو کاری میکنم برن بیرون کلاس. وقتی اومد تو من اون پشت قایم شدم دیگه. ترقه رو رو شن میکنم پرتش میکنم اونور

بهار: - نرنی نترکونی مدرسه رو

-نترس بابا سیگارت نمیترونه که. فقط صداش

-وای عالی میشه

رفتم بالا همه بچه ها رو بیرون کردم. خداروشکر ژینوس و آيسان نبودن تو کلاس. همه رو به بهانه اینکه مدير کار داره بيرون کردم

رفتم پشت ميز آخر قايم شدم. بچه ها مدير و آوردن. مدير داشت ميگفت دقيقا از کی بوی گاز اومد و اینا

سیگارت و روشن کردم و پرتش کردم سمت ميز معلم که سرمد فاصله کنی باهاش داشت

خداروشکر ندید لحظه پرتابو

یهو سیگارت ترکید. سرمد فریاد بلندی زد و با داد گفت:

-دشمن حملهههه کرد. کمک

همه بچه ها ریختن تو. من داشتم میترکیدم سامی با ترس اومد تو کلاس و گفت:

-چیشده خانم سرمد؟

سرمد: - صدای انفجار نشنیدین. مطمئنا آمریکا حمله کرد

زنگ خطر و برید بزنیید

-وایسید. یعنی چی آرام باشید

تند تند از پشت میزا رفتم سمت بچه ها بعد سرپا وایستادم و رفتم سمت خانم سرمد

من: - چیشد این صدای انفجار چی بود خانم سرمد

سرمد: - مطمئنم جنگ شد. مطمئنم. صدای بمب بود

داشتم میترکیدم از خنده. سرم و انداختم پایین و ریز خندیدم. سامی اول با شک منو نگاه کرد و با لبخندم فهمید کار منه



سامی: - نزدیک چهارشنبه سوری شاید ترقه انداختن. شما هم بیاید پایین رنگتون  
پریده

سامی خانم سرمد و برد. همه بچه ها باهم زدیم زیر خنده. مخصوصا من که  
باعثش بودم

دیگه انقدر منو بهار و رسپینا خندیدم تا موقعی که زنگ خورد شکممون درد میکرد  
سامی وارد کلاس شد. به احترامش بلند شدیم. آيسان با عشوه بلند شد. سامی  
وارد شد و کیفشو و گذاشت یه گوشه نشست. ما که انقدر خندیده بودیم قیافمون  
داد میزد

سامی با دیدن ما زد زیر خنده و سرشو انداخت پایین

بچه هاهم زدن زیر خنده. اونا از هیچی خبر نداشتن فقط با سامی میخندیدن ولی  
ما سه نفر که خبر داشتیم زدیم دوباره زیر خنده

با خنده افتادم پایین. نمیتونستم پاشم

سامی سعی کرد نخنده. اومد پیش میز ما

سامی: - بلند شو سعادت

بزور بلند شدمو نشستم. سامی دوباره زد زیر خنده. بچه ها سر در نمیآوردن.  
آيسان از اینکه منو سامی باهم میخندیدم حرصش گرفت

تند گفت:

-آقا اجازه نمیخواید درس بدید؟

بعد با حرص سامی رو نگاه کرد. سامی خیلی جدی گفت:

-هروقت دلم بخواد درس میدم

بعد رفت و حضور غیاب کرد و بعد اون شروع به درس دادن کرد. زنگ خورد.  
وسایلا رو جمع کردیم

من: - پس فردا عقد هست. سعی کنید سریع بیاید من بیکار نباشم

ر سپینا: - کلی از فامیلاتون هست

-نه خب حو صلح سر میره. ببینید من امروز با تایماز یه سر میرم بیرون بعد اون میام خونه یکیتون

بهار: - من خونه بابام هستم بیاید اونجا

ر سپینا: - نه. ببینید معلوم نیست منو رویا امروز میریم خرید. ساعت و اوکی کنید من خودمو برسونم

باهم رفتیم تا خونه. تو مسیر براشون ماجراهای خودمو تایماز و تعریف کردم

تا رسیدم خونه

دایان زود اومده بود و دراز کشیده بود رو مبل. بابا داشت تلفنی حرف میزد و مامانم با تلفن خونه داشت با خواهرش درمورد عقد حرف میزد

لباسمو عوض کردم و پریدم بغل دایان

من: - چرا خسته ای؟

-والا من عین تو بمب انرژی نیستم خستگی حالیم نشه. از سرکار اومدم خسته ام خب

-دایان یه چیز بگم دعوا نمیکنی؟

-دعوا رو که بستگی داره

-گیرنده دلم میخواد برات تعریف کنم بخندیم

-تعریف کن

یکم صاف شد. با ذوق براش ماجرای ترکوندن ترقه رو تعریف کردم. برخلاف فکرم زد زیر خنده و تشویق کرد

دایان: - اتفاقا من یه بار تو دفتر پرت کردم. گفתי راهنمایی بودم. ولی خب آخرش  
لو رفتم مدیر داشت اخراجم میکرد

-سرمد فکر کرده بود جنگ شده از سامی بیپرس. سامی خندش گفته بود

~~~~~

این چند روزم عین برق و باد گذشت. از محضر خارج شدیم. علیرضا و دلناز سوار
ماشینشون شدن

خواهرم متاهل شد. قرار شد دلناز برگرده خونه تا لباسشو با این لباس خیلی شیک
سفید عوض کنه

قرار شد اون لباس بادمجونی رنگ بلندشو بیوشه

علیرضا که با من تو محضر آشنا شد بابت کادویی که براش از اصفهان خریدم
تشکر کرد

سوار ماشین دایان شدم. مامان و بابا با ماشین خودشون داشتن میومدن

رفتیم سالن. خانواده ها کم کم اومدن. خاله و عمو و....

ساعت ۸:۳۰ سامی رسید

یه پیرهن مردونه سفید پوشیده بود با شلوار پارچه ای مشکی. با خنده دست داد
به دایان و به مامان و بابا سلام گفت

مامان و بابا از سامی خیلی خوششون میومد

با دایان رفتن یه گوشه نشستن

نمیدونم منو دیده بود یا نه. ولی از اینکه آدم حسابم نکرد و به من سلام نگفت
خیلی حرصم گرفته بود

چند دقیقه بعد بهار با مامانش اومد

با خوشرویی سلام گفتم

مامانش با مامان و بابام سلام گفت و رفت یه گوشه نشست

با ذوق رفتم پیش بهار نشتسم

بهار: - باور کن شبیه عروسک شدی

-مرسی تو هم خوشگل شدی

-رسی نیومد؟

-نه هنوز

صنم: - خواهرت کو؟

-رفت خونه لباسش و عوض کنه. زود میاد

بهار: - سامی هم که اومده

با حرص رفتم کنار بهار نشستم و دمه گوشش گفتم:

-پسره بی شعور مطمئنم منو دید حتی بهم سلام نکرد

-تو چرا نگفتی؟

-خب چرا وقتی نمیخواه منو ببینه خودمو کوچیک کنم؟

ر سپینا و رویا اومدن. اونا هم تبریک گفتن و به میز ما پیوستن. رویا با مامان بهار مشغول صحبت شد

برای رسپینا هم ماجرا رو تعریف کردم

من: - تازه من نمیدونم این تایماز کدوم قبرستونی هست

رسپینا: - چیشده مگه؟

-از صبح بهش اس اس میدم. عکسم فرستادم. آنلاین میشه سین نمیزنه

بهار: - لابد دلشو زد

-ساکت شوووو بهار

رسپینا: - به درک. اصلا خودتو ناراحت نکن. امروز تو خراب نکن
 صوفیا هم اومد. به دایانا نگاه کردم. با خنده به من چشمک زد. آروم خندیدم.
 موضوع رو برای بچه ها تعریف کردم
 صوفیا با چندتا از دوستای دیگه بهار یه گوشه نشست
 نزدیک میز دایان
 چند دقیقه بعد علیرضا و دلناز اومدن. رفتیم بیرون. ترقه ترکوندیم هوا. فیلمبردار،
 فیلمبرداری میکرد
 جالب این بود دلناز اصلا لباشو عوض نکرد و با تیپ محضرش اومده بود. پس
 اینهمه مدت کجا بودن؟
 همه دست زدیم. وارد شدن. تو جایگاه مخصوصشون نشستن. آهنگ گذاشتن
 مامان اومد سمت ما
 مامان: - دخترا بلند شید بیاید وسط برقص تا کم کم مهمونا بیان... صنم خانم
 ،رویا جان شما هم خواستید بفرمایید بیاید رقص
 من دست بچه ها رو گرفتیم. آهنگ ساسی مانکن، جنتلمنش پخش شد. باهم
 میرقصیدیم. کم کم مهمونا اومدن وسط. سالن شلوغ شده بود و تقریبا نصف
 مهمونا میرقصیدن
 یهو چشمم به چشم سامی خورد. داشت منو نگاه میکرد
 تند نگاهمو دزدیدم.
 مشغول رقصدن شدم. بابا اومد به ما شاپاش داد. بعد اون دایان. صوفیا هم با
 دوستاش وارد پیست رقص شد
 دست دایان و گرفتم و تو گوشش گفتم:
 -بیا عشقت وارد شد تو هم بیا برقص

دایان: - دهن تو ببند فقط. حال ازش بهم میخوره
 رفت نشست. عروس و داماد اومدن وسط. با ذوق جیغی زدم
 خواهرم با همه میرقصید. علیرضا به منم شاپاش داد و گفت:
 -آفرین دختر رقصت بیسته
 بعد منو بهار و رسپینا خسته شدیم. رفتیم نشستیم
 چندتا سلفی برای یادگاری گرفتیم. کم کم مهمونا نشستن
 موقع شام شد. با بچه ها حرف میزدیم و همزمان شاممون و میخوردیم
 من: - داشتم میرقصیدم دیدم سامی داره نگام میکنه
 رسپینا: - باید بهش میگفتی هان
 بعد خندید. بهار با خنده گفت:
 -یا بهش میگفتی الان به آيسان میزنم بیاد چشاتو از ماسه در بیاره ها
 من: - الان آيسان داره از حرص میمیره لابد. میگه دوست پسرم رفته عروسی
 خواهر دشمنم
 رسپینا: - الان فکر میکنه تو داری براش دلبری میکنی
 -نمیدونه به هم سلامم نگفتیم
 گوشیمو روشن کردم و همزمان شامم میخوردم. تایماز پیامی نداده بود ولی آنلاین
 بود. دارم براش بمون. رفتم اینستاگرام
 دیدم سامی استوری گذاشته
 باز کردم از خودشو دایان یه سلفی که پایینش نوشته بود
 " to bro"

و بعد قلب گذاشته بود و دایان و منشن کرده بود. دایان هم تو استوریش این عکس بود. استوری بعدش سلفی منو خودش تو ما شین بود و من و منشن کرده بود و کنارش گل گذاشته بود

استوری بعد خود شو مامان بودن که تو محضر من عکس و از شون گرفتم. دایان دستشو دور گردن مامان انداخته بود با خنده به هم نگاه میکردن. استوری بعد هم خود شو دلناز و علیرضا تو محضر بودن که هر دو شونو منشن کرده بود و به فینگیلش نوشته بود مبارکه و کنارش ایموجی قلب و حلقه رو گذاشته بود

تایماز هم استوری گذاشته بود. بیرون بود. کافه. خوب دقت کردم دیدم بین دوستاش یه دونه دخترم هست. حرصم گرفت شدید

بعد شام دوباره رفتیم وسط و رقصیدیم. دایان و سامی رفتن بیرون سالن. مرد ها اکثر بیرون بودن. با بهار و رسپینا رفتیم پیش میز دلناز و یه سلفی گرفتیم

بعد رقص و اینا رفتیم حیاط و ترقه ترکوندیم. با ذوق به ترقه ها تو هوا نگاه میکردم

صدای سامی رو بغل گوشم حس کردم

سامی: - خوشگل شدی

اول با تعجب نگاه کردم. با من بود؟ چرا انقدر بی مقدمه. لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون لطف داری. تو هم خوشتیپ شدی

-به نظرم باید اونروز اینجور ترقه میاوردی مدرسه تو هوا میترکوندیش

-اونطوری خانم سرمد واقعا فکر می کرد جنگه

-منم از این شیطنتا تو بچگی خیلی داشتم. اما من پسر بودم تو که دختری چرا؟

-بیخیال چون دخترم نباید شیطون باشم

-منظورم این نبود. اما معمولا دخترایی که دیدم خیلی ساکتن. یعنی در مقایسه

با تو. مثلا بچه های مدرسه

-اونا دنبال خودشیرینی و چسبیدن به تو هستن. من حوصله اینجور کارارو ندارم
سامی بدون حرف رفت سمت دایان. بهار و رسپینا اومدن سمتم و به من گفتن که
چی گفت. منم بیخیال جوابشونو دادم

بعد مراسم کم کم همه رفتن و فقط فامیلای درجه اول موندن
خیلی خسته بودم. از صبح بیرون هستیم. سرمو گذاشتم رو میز و چشامو بستم
دایان اومد کنارم نشست

دایان: - خواهری خوابت میاد؟

-اوهوم

-برو تو ماشین بشین ما کم کم بیاین

-دلناز کجا میره؟

-میره خونه مادرشوهرش

-پس میمونم خداحافظی

-میل خودته

بلند شدم رفتم سمت دلناز. سفت بغلش کردم. دلناز هم قربون صدقم رفت و بغلم
کرد

من: - مبارکت باشه خواهر

دلناز: - فداتشم عزیزم

با علیرضا دستی دادم و با لبخند گفتم:

-مبارک باشه

علیرضا: - قربون شما. خیلی هم خسته ای

-آره از صبح بیدارم با اینا اینور اونورم

-باشه برو با خیال راحت بخواب

رفتم مانتومو پوشیدم و شالمو انداختم. با خستگی سوئیچ ماشین دایان و گرفتم و رفتم تو ماشین منتظر موندم

~~~~

تایماز: - گوش کن بهت توضیح میدم

با اعصابانیت میرفتم سمت خونمون. پشت سرم تایماز داشت میومد. سعی می کردم به اراجیفش گوش نکنم

من: - انقدر دنبالم نیا

-قهرت بی دلیله

-آره از نظر تو من کلا بی دلیل وارد زندگیت شدم

-فقط یه قلب بود

-آره. یه دختر زنگ میزنه به گوشیت. سیوش کردی پارمیس بغلشم قلب گذاشتی. این کلا یه موضوع بیخودی هست

-اون فقط رل دوستمه

-آره دیگه همه دخترای دنیا رل دوستاتن

-یه لحظه صبر کن توضیح میدم

-من احمق و بگو. کل روز داشتم بهش زنگ میزدم. تو عقد خواهرم حواسم بهش بود. اونوقت آقا آنلاین میشد حتی پیاممو چک نمیکرد

-اینطور که فکر میکنی نیست. تو نفسمی. خب اونروز کار داشتم

-اینا رو برو برای خر تعریف کن شاید باور کرد. منو فقط خر نکن

با اعصابانیت رفتم سمت ساختمونمون

من: - انقدر دنبالم نیا. نمیخوام ببینمت

-صبر کن دلارام. یکم حرف بزنی

-من با تو هیچ حرفی ندارم

یهو چشمم به سامی خورد که داشت از تو ماشینش چیزی برمیداشت و با تعجب به ما نگاه می‌کرد. این، این وسط کم بود. سرمو به نشونه سلام تکون دادم. اونم با اخم و شک به ما نگاه کرد

بیخیال اومدم برم تو ساختمون که تایماز خطاب به من گفت:

-تا نیای حرف نزنیم من انقدر اینجا میشینم تا آبروت بره

رو پله ها بودم. با حرص برگشتم و بی توجه به سامی گفتم:

-انقدر بشین زیر پات علف سبز شه

با حرص رفتم تو. پسره احمق. من و گیر آورده حتما

از عقد دلناز ۳ روز گذشت. مامان اینا فردا اونروز رفتن. بابا باید میرفت سرکار

با حرص دکمه آسانسور و زدم. سامی وارد ساختمون شد و باهم وارد آسانسور شدیم

سامی: - مزاحمت ایجاد کرده برات؟

-نه بابا

-دوست پسرته

-آره. ممنون میشم چیزی به دایان نگی

-به من اصلا مربوط نیست زندگی خودته. اما به نظرم تو الان باید رو کنکورت تمرکز کنی

حرفی نزددم. سرم پایین بود. آسانسور طبقه ما ایستاد. با لبخند رو به سامی گفتم:

-بابت نصیحت ممنون. خداحافظ

از آسانسور خارج شدم. پروو پروو تو چشم زل زده می‌گه

رو کنکورت تمرکز کن. اینو به آيسان جونت هم می‌گی؟

هووف. کلید انداختم و در و باز کردم

حدود یک ساعت بعد بچه ها اومدن

بهار: - این تایماز این پایین چی می‌گه؟

رسپینا: - ازش پرسیدیم اینجا چیکار میکنی می‌گه منتظرم دلارام بیاد

من: - میدونی دوست دارم خفش کنم فقط همین

-برو بکن بیا بالا کارتون دارم

رفتم پایین. تو پیاده رو نشسته بود و به پنجره واحدمون زل زده بود

با حرص رفتم روبه روش و گفتم:

-میشنوم

بلند شد. دستامو گرفت و خودشو نزدیکم کرد

تایماز: - هر پسری احمقه که تورو داشته باشه بره سمت یه نفر دیگه. تو انقدر از

هر نظر عالی هستی که آدم رغبت نمیکنه بره سمت یه دختره دیگه. اگه اونروز

نبودم مسائل خانوادگی نداشت. اگه آنلاین شدم و پیاماتو ندیدم نمیخواستم تو

اون وضعیت بد باهات حرف بزنم روزتو خراب کنم.

در رابطه با زنگ زدن اون دختره هم. جلو روت بلاکش میکنم تا دیگه از دستم

ناراحت نباشی

با حرفاش قند تو دلم آب شد. تا چه حد مهربونه. از قضاوت بیجایی که کردمش

پشیمون شدم

من: - تایماز واقعا می‌گم منو بب...

دستشو گذاشت رو لبامو با یه نگاه خاص گفت:

-دیگه نگو ببخشید پرنسس خانم. چیزی نشده که

گونمو بو سید. بغلش کردم. چقدر مهربون آخه. من قبل اینکه چیزو بدونم اینهمه بهش بد و بیراه گفتم اما بازم اون هیچی نگفت

من: - من باید برم. بچه ها منتظرن

-برو عشق تایماز. فردا بیا کافه منتظرتم. ساعت ۳

-میبینمت عشقم

-خداحافظ

دلارام

رفت. رفتم بالا. امشب دایان گفت قرار دارم دیر میام. دلنازم که رفته بود نامزد بازی و شب خونه مادرشوهرش بود

دیر اومدناى دایان هم یا نیما یا حدودای ۳ شب

برای اینکه نگران من نشه گفتم بچه ها شب بیان بمونن

اونم از خدا خواسته. مطمئن بودم امشب نیما

لم دادم رو مبل. یه موزیک گذاشتم صداشو رو کم گذاشتم ولی جوری که شنیده بشه

بهار رو مبل نشست و رسیپنا رو زمین. با ذوق گفت:

-با یکی آشنا شدم

بهار: - باریکلا. تو هم مگه از اینکارا بلد بودی

من: - بهار ضدحال نزن حالا کیه؟

رسپینا: - ببینید واسه تهران هست. انقدر خوشتیپه که نگو. من یه دوست مجازی داشتم اسمش بود آوا

بهار: - خب. خواهرشه؟؟؟

-نه گوش کن. ببینید آوا این آرش و می شناخت. بهش گفتم از این خیلی خوشم اومد. گفت اصلا اهل رل نیست. کلا تو عمرش یکی دوتا رل داشته. باید خیلی تو دل برو باشی که مخشو بزنی. آقا هیچی دیگه. گفتم برای خنده برم دایرکتش یکم او سکولش کنم. خلاصه رفتمو اول سلام و علیک. گفتم خوابم نمی بره بیکارم گفتم یکم چت کنیم. یکم چت کردیم. پیجم و فالو کرد. نگو آقا از من خوشش اومد. دیگه ول نمیکنه

راتشش منم خیلی ازش خوشم اومد. انقدر خوشگله

من: - یعنی خاک تو سرت

-چراااا؟

-تو چرا رفتی دایرکتش آخه

-بابا فقط واسه سرگرمی. نمیدونستم جدی میشه

بهار: - عکسشو ببینیم

رسپینا عکسشو نشون داد. پسر خیلی جذابی بود. به رسپینا میومد

بهار: - یعنی این وسط فقط من سینگل موندم

رسپینا: - هنوز منم رل نزددم. فقط در حد حرفه. ولی میترسم خواهرم بفهمه

بهار: - از اول پخمه بودی

من: - خب بفهمه چی میشه مگه. ۱۷ سالته نزدیک ۱۸. یه دوست پسر دیگه چیزی

نیست که. داری میرسی به سن قانونی. پایین تر از اون سن نیستی یه بچه ۱۴ ساله نیستی که

بهار: - به نظرم تا از دستت در نرفته مخش و بز  
 رسپینا: - زدن و که زدم. به من گفت دوست دارم ببینمت. ولی خب بعد موضوع  
 رو عوض کرد. نمیدونم به خدا گیج شدم  
 با بچه ها یکم درس خوندم و ریاضی کار کردیم  
 من: - این مسئله رو خدایی نمیفهمم. شیطونه میگه از سامی برم بپرسم  
 بهار: - آره خدایی بریم. یکم میخندیم  
 رسپینا: - بیاید خنگ بازی در بیاریم. بفهمه اوسکولش کردیم  
 با خنده بلند شدیم کلید و انداختم تو جیبم. رفتیم طبقه بالا. زنگ زدیم. در و باز  
 کرد. داشت با تلفن حرف میزد. با دیدن ما تعجب کرد  
 سامی: - عزیزم من برم. بعدا زنگ میزنم  
 حتما آيسان بود. اس کلک. سامی قطع کرد تلفنشو. روبه ما گفت:  
 -اتفاقی افتاده؟  
 من: - نه فقط داشتیم درس میخوندیم اصلا این مسئله رو متوجه نشدیم  
 -بیاید تو. دمه در که همیشه توضیح بدم براتون  
 رفتیم تو. ادلین بار بود که میرفتم داخل خونش. وارد حال شدیم. دکوراسیون  
 قشنگی داشت و کاملا به دکوراسیون مردونه بود. پشت میز ناهار خوریش  
 نشستیم  
 سامی نشست و با دقت به مسئله نگاهی انداخت  
 سامی: - اینو که اونروز توضیح داده بودم  
 رسپینا: - بله متوجه نشدیم ولی  
 سامی با دقت توضیح داد. با اولین بار متوجه شدم. اما منو بهار و رسپینا خودمونو  
 زدیم به خنگی و با خنگی به مسئله نگاه کردیم

سامی: - بازم متوجه نشدید

من: - نه یه بار دیگه بی زحمت میگرد

-باشه. ببینید.....

شروع به توضیح دادن کرد. زیر چشمی به بهار و رسپینا که سعی داشتن نخندن نگاه کردم

سامی: - فهمیدید

بهار: - آ... آره

بعد خودشو شبیه خنگا کرد. داشت دیگه خندم می گرفت

سامی: - سه بار توضیح دادم. اصلا گوش میدید

من: - بله ولی سخته

-خیلی هم آسونه. به چیز و الکی سخت نکنید

-آخه پس چرا نمی فهمیم

سامی حرصش گرفته بود. دوباره توضیح داد. نتونستم جلوی خندمو بگیرم. سامی فهمید

سامی: - خیلی بچه های پروو هستید

رسپینا: - آقای رادمش گیر ندید دیگه فقط خواستیم یکم شوخی کنم

سامی بی حوصله گفت:

-من همسن تونم با من شوخی میکنید

بهار: - ببخشید

بلند شدیم. عذرخواهی کردیم. اومدیم بریم. بچه ها رفتن

اومدم برم

که سامی دستمو گرفت و کشوندم تو هال

سامی: - آماده جبران باش

-خیلی بی جنبه ای. ببخشیدا. ولی فقط شوخی بود

یهو صدای آیسان اومد. سامی با تعجب دستمو ول کرد. یعنی تا دستمو گرفت این آیسان ظاهر شد. جلوی در بود. با دیدن ما چشماش درشت شد. میدونستم رسپینا و بهار از عمد قايم شده بودن

سامی: - آیسان زود قضاوت نکن

آیسان زد زیر گریه و رفت. انگار ژینوس تازه رسیده بود. چون تا رسید و با دیدن آیسان و من و سامی با تعجب نگاه کرد  
ماشالله این دوستا اینجا رو پاتوق کردن

ژینوس رفت دنبال آیسان. سامی هم تند دوید دنبال آیسان

رفتم پایین. بچه ها دمه در منتظر بودن

من: - دیدید آیسان اومد

بهار: - ما صدای ژینوس و از پایین شنیدیم. گفتیم باور کن اینا اومدن رفتیم پایین

-خوب کردید. آیسان رفت

رفتیم تو. یعنی پلیدی از سر و رومون می بارید

رسپینا: - خدایی عجب موقعی رسیدا

-کیف کردم خدایی. حقش بود

~~~~

دایان ساعت ۱۲ شب اومد. ما داشتیم تلویزیون می دیدیم

دایان: - سلام دخترا

ما: - سلام

من: - زود اومدی داداشی

رفتم پیشش. خیلی خسته بود

دایان: - ساعت ۱۲ زوده؟

-شام خوردی؟

-آره. میرم بخوابم. شبتون بخیر

رفت اتاقش

بهار: - حتما دوست دخترش باهاش کات کرد

-نه بابا در اون صورت خیلی عصبی بود. الان خستست

رسمینا: - چه دوست دختری بچه رو خسته کرده

نشستیم ادامه فیلم و دیدیم

~~~~

تکیه دادم به تایماز. دستشو انداخت پشتم. رسمینا و بهار روبه رومون نشسته

بودن

تو کافه بودیم. چاییمو سر کشیدم

بهار: - تف ببینید کی اومد

نگاه کردم. ژینوس با هفت هشت تا دوستاش وارد شد. پنج تا پسر با خودش یه

تا دختر. نشستن. منو دید. پوزخندی زد و اومد پیش میزمون

ژینوس: - به به ببین کی اینجاست

من: - روز خوبم با دیدن تو خراب شد

-عزیزم. پایدار باشه

بعد به تایماز اشاره کرد

من: - ممنون

-زندگی دیگران و خراب میکنی میری پی خوشگذرونیات

رسپینا: - چرت و پرت نگو. زودتر گورتو گم کن

-باشه گوگولی. ولی میخواستم بگم تو نقشت شکست خوردی. سامی و آيسان دوباره برگشتن باهم. تو هم بهتره انقدر تلاش نکنی اینا رو جدا کنی

بعد با دلبری یه چشمک زد. میدونستم این چشمکش فاز اذیت کردن نداره. در اصل داشت برای تایماز دلبری میکرد

انگاری تایمازم بدش نیومد چون یه لبخند زیرکانه ای زد.

ژینوس رفت. با حرص از تایماز جدا شدم و گفتم:

-این لبخندت چی بود این وسط

تایماز: - داری خستم میکنی انقدر گیر میدی

-خودت مجبورم میکنی گیر بدم. به هرکی توجه میکنی الی من

با حرص بلند شدم. کیفمو برداشتم که برم. تایماز با حرص دستمو گرفت و منو نشوند

تایماز: - من و عصبی نکن. بگو ببینم قضیه این پسره ا سمش چیه سامی و اون دختره چیه هان؟ با پسرای مردم میچرخه

-نه اشتباه برداشت نکن

-میشنوم

-اونو روانی هستن. سامی معلمه. وقتی داریم باهم حرف میزنیم اونو فکر میکنن من دارم کاری میکنم از دوست دخترش جداش کنم

بهار: - کار خودشونو به دیگران نسبت میدن

این حرفش تیکه بود. با حرص رومو کردم اونور. تایماز راحت جلوی هر دختری  
ضعف نشون میداد

معلوم نیست موقع هایی که با من نیست با کیا هست  
ریز با تایماز نگاه کردم که حواسش به میز ژینوس اینا بود  
من: - چرااا انقدر اونا رو نگاه میکنی؟؟؟

تایماز: - کی نگاه کردم آخه

-منو خر تصور نکن

-داری دیوونم میکنی دلارام

با حرص پاشدم. با گریه گفتم:

-برو به درک

با حرص از کافه رفتم بیرون. بعد چند دقیقه بهار و رسپینا اومدن دنبالم. گفتم  
میخوام تنها باشم. از اینکه تایماز راحت به هرکس نگاه می‌کرد حرص میگرفت  
آروم گریه میکردم. رسیدم خونه. منتظر آسانسور بودم. در باز شد و سامی توش  
بود

اشکمو پاک کردم

سامی: - حالت خوبه دلارام

انگار مقصر این چیزا اون بود. شایدم نیاز به یه تلنگر داشتم. یهو منفجر شدم و با  
گریه و ناراحتی گفتم:

-نخیر. خوب نیستم. انقدر بد هستم که هیچکس منو دوست نداره. میفهمی  
هیچکس

سامی با تعجب از اومد سمتم. اشکامو پاک کرد

سامی: - کی دوست نداره؟

- همه کس. من آدم دلبری نیستم. نمیتونم واسه کسی دلبری کنم. هرکی با من هست خسته میشه؟

- دوست پسرت کاری کرده؟

- آره اون کاری کرده. اون به هرکی توجه میکنه الی من. میفهمی به همه دخترا با یه چشم دیگه نگاه میکنه

دستمو گرفت و برد تو ماشینش

سامی: - امکان داشت همسایه ها بیان ببینن. فکر بد کنن. تو هم اشکاتو پاک کن اشکامو پاک کردم

سامی: - ببین دلارام... اون پسر لایق تو نیست. تو میتونی بهترینا رو داشته باشی. بشین رو درست تمرکز کن. نمره هاتو دیدم بچه تنبلی نیستی. مطمئن باش تو دانشگاه بهترین افراد و پیدا میکنی. کسی که دلتو نشکنه. الان زوده برات دل به کسی ببندی

-اون پسر خوبیه. باور کن سامی. اما انگار من براش خوب نبودم

-دیوونه نشو دلارام. اگه کسی تورو بخواد واقعا میخواد ولی وقتی میگی به دخترای دیگه...

-فقط میخوام به اندازه ژینوس یا دخترای دیگه براش باشم. میگه تو به همه چی زیادی گیر میدی

-دلارام به نظرم تو باید این رابطه رو تموم کنی

-نمیتونم دو سش دارم. اصلا شاید... شاید من زیادی بهش گیر میدم. شاید من زیادی حساسم

سامی هوووفی گفت و بعد گفت:

-من حرفامو زدم. خودت میدونی دلارام. الان من عجله دارم. لطفا پیاده شو

پیاده شدم رفت. حتما همینطوره. تند به تایماز پیام دادم:

-عشقم منو ببخش زیادی تند رفتم. من پارک روبه روی خونمون منتظرم. اگه  
بخشیدی بیا

رفتم تو پارک نشستم. نیم ساعت بعد تایماز اومد. کنارم رو صندلی نشست

من: - بخشیدی؟

-خواستم ازت دلگیر شم نتونستم

-دوست دارم

-منم همینطور

بغلش کردم. بوسه ای به موهام زد. اون پسر خیلی خوبی بود. مطمئنم خیلی از  
دخترا میخواستن جای من باشن

نزدیک غروب شد. ماشین سامی رو دیدم. پشتش ماشین علیرضا. امشب قرار بود  
بیاد خونمون. تند بلند شدمو گفتم:

-تایماز من باید برم

-چیشد یهو؟

-خواهرم اومد

تند دویدم رفتم. تایماز تند اومد دنبالم

سامی داشت با خواهرم اینا سلام میکرد

تایماز تند گفت:

-دلارام وایسا گوشیت

بد موقعی گفت. چون با صدای تایماز اینا دلناز و علیرضا و سامی برگشتن و به ما  
نگاه کردن. خودمو زدم به اون راه

تایمازم تند گوشی و گذاشت رو کاپت یه ماشین که کنارش بود و سرشو انداخت پایین و رفت. خیلی بد صحنه ای بود

قلبم شروع به تند تند زدن کرد. دلناز با شک گفت:

-اون کی بود؟

من: - توضیح میدم... بریم بالا

با علیرضا و سامی سلام کردم. رفتیم بالا تو خونه. دلناز سعی کرد جلوی علیرضا چیزی نپرسه. منم از استرس هعی ناختم و میجویدم

علیرضا: - چطوری؟

-خوبم ممنون. تو خوبی؟

-خوبم. مدرسه چطوری پیش میره؟

-همه چی عالییه. دیروز تعطیل شدیم

دلناز با حرص اومد بیرون و گفت:

-انگار نه انگار فردا عیده. هیچ کاری نکردیم. نه سفره چیدیم نه هیچی. حتی خریدم نکردیم

من: - من چیزی نمیخوام. پارسال چندتا لباس و یه کفش اضافه خریدم که نپوشیدم

دلناز: - حداقل بیا کمک کن سفره رو بچینیم

همون لحظه دایان وارد خونه شد. با همه سلام کرد و رفت رو مبل نشست و با علیرضا مشغول حرف زدن شد

با دلناز مشغول چیدن سفره هفت سین بودیم

دلناز همونطور که داشت میز و میچید گفت:

-میشنوم

-حرفی ندارم

-دلارام اعصاب منو خورد نکن

-درمورد چی باید توضیح بدم

-همون پسری که گوشیشو پیشش جا گذاشتی

-فقط تو پارک همو دیدیم یکم حرف زدیم همین

-همین؟

-باور کن. بعدم گوشیمو رو صندلی فکر کنم جا گذاشتم که صدام کرد

-دلارام تو الان باید رو درست تمرکز کنی وقت واسه این چیزا زیاده

-چشم

-آفرین عزیزم

رفتم تو اتاق. بابت امروز خیلی گرفته بودم. نمیدونستم دقیقا چیکار کنم. یعنی امکان داره چیزی که راجب تایماز فکر میکنم درست باشه. حرفای سامی

یا من زیادی حساس شدم

بچه ها تو گروه پیام داده بودن. زمانی که من نبودم

بهار: \* یه خبر خفن دارم

رسپینا: \* منم یه خبر دارم. من رل زدم

\*جیغغغغغ. والای خیلی خوشحال شدم رسپی. با همون آرش؟

\*آره. امروز بهم درخواست داد. وای فکر کن. اینی که اصلا با کسی زیاد رل نمیزد از من خوشش اومد. والای دارم از خوشحالی میمیرم. این دلارامن که آنلاین

نیست

\*والای رسپینا من خیلی خوشحالم. کی ماها رو آشنا میکنی



\*نمیدونم. فعلا خودم برم باهاش بیرون. دومین قرارمون شمارو معرفی میکنم.  
گرچه با عکسای پیجم با شما فکر کنم شناخته

رسپینا: \* حالا خبر تو چیه بهار

\*بذار دلا بیاد بعد بگم

من: - اومدم. بچه ها راستی من با تایماز آشتی کردم

\*عاللی

\*عالی چطوری؟

-بیخیال بعدا براتون ویس میگیرم. بهار تو خبرت چیه؟

\*ببین تو ژینوس استوری گذاشته بود که ۱۴ فروردین داره تولد برای خودش  
میگیره. بیاید بگیم. کلی آدم دعوته

من: - حرفشم نزن. مگه ندیدی امروز چطوری داشت برای تایماز دلبری میکرد؟

رسپینا: \* باشه دلا. ناراحت نشو نمیریم بابا

-راستی رسپی مبارک باشهههه. خیلی خیلی خوشحال شدم بخاطرت. حتما ما رو  
باهاش آشنا کن

باها شون حرف زدم. رفتهم پایین. سال تحویل ساعت ۱۲ ظهر بود. قرار بود سامی  
بیاد خونه ما چون تنها هست. امسالم برعکس سالای قبل نمیریم رشت پیش  
مامان اینا

~~~~

یه لباس آستین حلقه ای سفید پوشیدم. شلوار جین آبیمو پوشیدم. روی لباسم یه
کت لی گشاد و خیلی ل شش پوشیدم. این نوع تیپو دوست نداشتم ولی این
خیلی بهم میومد. آرایش قشنگی کردم. موهامو بالا گوجه ای بستم

دلناز: - خواهر بیا دیگه

من: - اومدم

تند رفتم پایین. دایان با دیدنم سوتی زد و علامت اوکی و نشون داد. خندیدم.
رفتم نشستم

دلناز: - دایان جان زنگ بزن به سامی بگو بیاد دیگه

دایان: - اون تا به موهاش و تیپش برسه نیم ساعت میشه

علیرضا: - یک ربع دیگه سال تحویل میشه

- الان میاد خودش بابا

پشت میز نشستم و یکم مرتبش کردم. زنگ در خورد. تند رفتم باز کردم. سامی به تیشرت مشکی با شلوار جین مشکی پوشیده بود. تیپم و ورا انداز کرد و لبخندی زد نمیدونم لبخندش به چه معنا بود. اما با لبخندش منم بهش لبخند زدم. مثل همیشه خوشتیپ. سامی آروم گفت:

- خوشگل شدی

قند تو دلم آب شد. نمیدونم دلیلش چی بود انقدر خوشحال شدم. لبخند صمیمانه ای زدم

من: - تو هم همینطور. بیا تو

اومد تو. یا همه سلام کرد. رفتم تو و نشستم. تایماز بهم زنگ زد تند قطع کردم. این بین فقط سامی فهمید تایمازه

بیخیال سرمو انداختم پایین

دلناز تند تلویزیون و روشن کرد

ساعت نزدیک دوازده بود. من تند با شماره هایی که پخش می شد میخوندم. با رسیدن با صفر و آغاز سال جدید همه دست زدیم

همه همو بغل میگردیم. البته فقط دایان و علیرضا سامی رو بغل کردن و من و دلناز باهاش دست دادیم

دلناز و بغل گرفتم. منو بوسید. با علیرضا دست دادم و سال نو رو تبریک گفتم

بهم ۱۰۰ هزار تومن عیدی داد. تشکر کردم. دایان و سفت بغل کردم

دایان: - انشالله امسال یکم بزرگ شدی

من: - همچنین

همه خندیدن. بهم عیدی داد. با سامی با لبخند خوشگلی دست دادم. لبخند زد و

۱۰۰ هزار تومن عیدی داد

من: - واقعا نیازی نیست

سامی: - رسمه. قبول کن دیگه

-واقعا ممنون

خندید. به تایماز پیام دادم و تبریک گفتم. بعد اون با بچه ها تماس تصویری

گرفتم. بعد قطع کردم

رسپینا قرار بود امروز بره ماکان و ببینه. بعد دایان اینا به مامان اینا زنگ زد و همه

تبریک گفتیم. سامی هم تلفنی با مامان و خواهرش صحبت کرد

دلناز میز ناهار و چید

کباب خریده بود. نشستیم همه دور میز

با خنده و شوخی غذا رو خوردیم

دایان: - سامی مگه قرار نبود بری سوئیس سال تحویل؟

سامی: - دیگه بخاطر مدرسه نشد. قرار شد مامان اینا احتمالا تابستون بیان

-واسه همیشه

-نمیدونم شاید. هنوز تصمیم نگرفتن. مامانم همش نگرانه

دلناز: - اگه بیان شغل خواهرت چی میشه عزیزم؟

سامی: - والا بخاطر همین نمیتونن بیان. حالا شاید مثلا به مدت خیلی کوتاه بیان ایران بعد دوباره برگردن

من: - مگه شغل خواهرت چیه؟

سامی: - تو پانسیون کار میکنه

-موفق باشه

علیرضا درمورد خاطراتش که رفته بود سوئیس برامون تعریف کرد

گوشی دایان زنگ خورد و سریع رفت جواب بده

لابد دوست دخترشه

از نگاه سامی فهمیدم همون دوست دخترشه

بعدازظهر دلناز و علیرضا رفتن خونه مادر علیرضا

سامی هم رفت. به چیزایی درمورد آيسان میگفت

لابد رفت پیش اون. دایان هم گفت میره پیش دوستش

حالا دوستش دختره یا پسر و نمیدونم. ولی رفت. منم از خداخواسته زنگ زدم به

تایماز و گفتم بریم بیرون

~~~~~

من: - دوست داشتم امروز آيسان و زنگ آقای کشف خفه کنم. دختره احمق منو

لو داد تو قلب

بهار: - همه حواسش به ما هست

رسپینا: - شبیه جغد

تو مسیر خونه بودیم. یهو رسپینا وایستاد. ما هم وایستادیم رد نگاشو گرفتیم رسید  
به یه ماشین پژو مشکی

من: - چیشد

رسپینا: - آرشه

بهار: - آرش؟ تعقیب میکنه مارو

-بریم پیشش

رفتیم پیش ماشینش. پنجره رو کشید پایین و روبه رسپینا گفت:

-خسته نباشی

رسپینا: - ممنون. اینجا چیکار میکنی؟

-دلم نیومد خانم به این خوشگلی این مسیر و پیاده بیاد. سوار شو البته سوار شید

رسپینا علامت داد که سوار شیم. من و بهار پشت نشستیم. رسپینا جلو

آرش برگشت. لبخندی زد و گفت:

-من آرشم

ما هم لبخند زدیم و خودمونو معرفی کردیم

آرش: - سریع میرید خونه یا برسم کافه ای چیزی؟

رسپینا: - من مشکلی ندارم

بهار: - منم

من: - منم اوکی هستم بریم

ما رو برد یه کافه دنج. باهاش بیشتر آشنا شدیم. پسر خیلی خوبی بود. انگار  
رسپینا و یک سال می شناخت چون خیلی هوا شو داشت. ای کاش تایمازم یا من  
اینطوری بود.

روز اول عید فقط همو دیدیم بعد اون دوزاده روز گذشت همش یه بهونه می‌آورد و نمیومد به دیدنم. نهایت پیام دادنشم ریپلی استوری و یه قلب فرستادن بود.

بعد اینکه یکم حرف زدیم مارو رسوند خونه

~~~~

دایان: - باشه عزیزم الان میام. چند دیقه دیگه بیا پایین

دایان داشت تلفنی حرف میزد و همزمان با عجله به خودش عطر میزد. یه شلوار جین مشکی و پیرهن قشنگ به رنگ صورتی نزدیک به قرمز پوشیده بود. گوشیشو قطع کرد

من: - داری میری بیرون دایان؟

دایان: - نمیدونستم

-چیو؟

-اینکه جدیداً کور شدی. خب خواهر من داری میبینی عجله دارم لباس پوشیدم دارم میرم

-آه مسخره

دایان با عجله داشت جوراب می‌پوشید. دلناز خانمم با آقا علیرضا رفته بودن دور دور. دوباره گوشیه دایان زنگ خورد

دایان جواب داد

دایان: - او مدم او مدم -... - عزیزم بهت گفتم به الهام بگو بره الان بخاطر من دیرش شد. بمون دارم میام -... - باشه عشقم او مدم

تند قطع کرد. همونطور که سرم تو کتاب دینی بود گفتم:

-اصلاً از این دختره خوشم نیومد. نبینم با این ازدواج کنیا

-خواهر شوهر بازی در نیار دلارام

بعد خداحافظی کرد و سریع رفت کتاب و بستم و بعد اینکه مطمئن شدم دایان رفت زنگ زدم به رسپینا

رسپینا: - ساعت ۵ میایم دنبالت

من: - با آرش هستی؟

-آره. اول میریم دنبال بهار بعد میایم دنبال تو

-حله پس من لباس بپوشم

قطع کردم. قرار بود بریم دور بزیم. آقا آرشم که به اکیپ ما اضافه شده بود. موهامو که از قبل بابلیس کرده بودمو ریختم دورم. شلوار جین آبیمو پو شیدم. با یه تیشرت مشکی. مانتو جلوباز بلند نارنجیم که نزدیک به قرمز بود و پوشیدم. شال مشکیمو انداختم. آرایش قشنگی کردم. عینک گرد آفتابیمو زدم. خوب شده بود. نشستم تو هال تا ساعت ۵ شه. یک ساعت فرصت داشتم. چقدر سریع کارامو انجام دادم

داشتم با گوشی کار می کردم و به بابام پیام میدادم که تقه ای به در خورد. رفتم در و باز کردم. سامی بود. چقدر خوشتیپ شده بود. انگار داشت مراسمی میرفت یه کت شلوار طوسی کمرنگ با پیرهن سفید. یه عینک آفتابی زده بود که رنگش بنفش بود

انگار دست پاچه بود

من: - سلام چیزی شده؟ دایان خونه نیست

سامی: - با خودت کار دارم

-چیزی شده. بیا تو

-تو با اون پسر هنوزم رابطه داری

-کدوم؟ تایماز؟

-دوست پست

-آره چطور مگه؟

دستمو کشید و بدو بدو بجایی که سوار آسانسور شیم منو از پله ها کشوند پایین.
با تعجب نگاهش کردم. چشم شده بود

من: - وای نزدیک بود بفتحم.... چیشدهههه

سامی: - یه لحظه دهنتمو ببند دلارام

منو برد بیرون و کشوند سمت پارک. آخه چی شددد.

با دستش به من اشاره کرد

به اونجایی که اشاره کرد نگاه کردم

نمیتونستم باور کنم. خشکم زد. این چی بود دارم میبینم

نه. نه این چی بود. عینکمو برداشتم تا بهتر ببینم

نه این واقعیت نداره

تایماز و ژینوس تو بغل هم

با ناباوری به سامی که داشت با تاسف نگاهشون میکرد نگاه کردم. نتونستن تحمل
کنم

رفتم سمتشون. سامی اومد منو بگیره که پشش زدم با حرص ژینوس و از پشت
کشیدم. تند هردو پاشدن

با وقاحت تمام نگاه میکردن. با حرص یه دونه خوابوندم تو گوش تایماز. عوضی

من: - تو چقدر کثیفی آخه. با من دوست میشی میری با یکی دیگه. از اولم
مشخص بود. من احمق نمیخواستم باور کنم

با حرص افتادم به جون ژینوس. محکم میزدمش. اونم جیغ میزد

سامی تند جدام کرد و سرم داد زد و گفت تموم کنم. با گریه گفتم:

-چقدر شماها آشغالید. ببین عالم ازت بهم میخوره تایماز. تو چقدر چندشی آخهههه. مگه من مسخره تو بودم چندماه بخاطر تو از درس زدم بدترین نمرات و آوردم که همش با تو باشم. اونوقت تو. آشغالل تف تو روت

تایماز عصبی داد زد:

-تمومش کن دیگه. از اول رابطه جز شک و تردید هیچی نداشتی. اصلا دلارام تو فکر کردی کی هستی؟ آره اصلا میخواستم تورو امتحان کنم. کردم دیدم مالی نیستی گذاشتم کنار. تو هیچی نداری جز نق زدن. نه زیبایی نه ظرافت. تو هیچی نیستی. حیف وقت من که پای تو دادم. برو گمشو هر غلطی دلت خواست بکن فقط سمت من نیا

ا شکم در اومد. قلبم درد گرفت. ازم سوء استفاده کرده بود وقتی دل شو زدم عین دستمال انداختم دور

سامی با داد گفت:

-دهنتووو ببند. حواست باشه با کی چطوری داری حرف میزنی

تایماز: - برو بذار باد بیاد بابا. نکنه تو دوست پسرشی

-هرچیش باشم به تو عوضی ربطی نداره. حواست به حرف زدنت باشه که گنده تر از دهنت حرف میزنی. گمشو

تایماز دست ژینوس گرفت. ژینوس با پوزخند نگام کرد. سامی با اعصابانیت گفت:

-ژینوس تو رو هم دیگه کنار آيسان نینم. دوست ندارم دخترایی مثل تو با آيسان باشن

ژینوس: - اما...

-خدانگهدار

دستم گرفت. من فقط خشکم زده بود. من چرا انقدر بدبخت و ساده هستم. زدم زیر گریه. سامی منو نشوند یه گو شه. فقط گریه میکردم و اون تو سکوت به من زل زده بود وقتی که یکم آروم شدم گفتم:

-کاری به حرفاش ندارم که گفت زشتم و هیچی ندارم. برام مهم نیست. چطور تونست ازم سوءاستفاده کنه. امتحانی باهام دوست بود. من بخاطرش از درسم زدم. همه کار به خاطرش کردم. موقع هایی شد گفت پول بده پول دادم راحت بغلم کرد هیچی نگفتم بعد اینکارو کرد

سامی تو سکوت فقط نگاهم کرد. لبخندی زد و دستشو گذاشت رو شونم

سامی: - دلارام ببین. خب تو توی یه سنی هستی که طبیعی هست بخوای با کسی دوست شی. اما متاسفانه خیلی از شما دخترا با چشم بسته اعتماد میکنید. نگاه عمقی به طرف نمیندازید

من وقتی اولین بار همین پسر رو دیدم قشنگ شناختم چطور آدمی هست. اما تو کورکورانه اعتماد کردی. گذاشتی راحت هرکاری دلش خواست باهات بکنه. من اونروز گفتم دلارام نکن اینکارو. باشه میدونم الان وقت نصیحت نیست. اما تو باید از این فرصتی که پیش اومده استفاده کنی. باید درس بگیری که به کسی کورکورانه اعتماد نکنی. خیلی بهتر شد که دیدی

اگه بیشتر باهات میموندی بیشتر بهش علاقمند میشدی و هرچی دیرتر این رابطه تموم میشد به خودت لطمه وارد می شد. تو باید درس بخونی. با یه مرد تحصیل کرده دوست شی بعد ازدواج کنی. نه با چنین پسری که از قیافش بی سوادی میبارید. هیچوقت گول قیافه طرف و نخون

سرمو پایین انداختم. با تک تک حرفاش موافق بودم

سامی: - قول میدی

انگشت کوچیکش و سمتم آورد. لبخند کمرنگی زدم و انگشت کوچیکم و با انگشت کوچیکش گره زدن

سامی: - تو لایق بهتر از اینا هستی دختر خوب

-ژینوس از عمد اینکارو کرد من میدونم

-اونا رو ول کن. ا صلا دیگه به شون فکر نکن. فکر کن این چیزا همه خواب بوده. فقط سعی کن درس بگیری. بذار اونا هم هر غلطی دلشون خواست بکنن

بی اراده بغلش کردم. با گریه گفتم:

-مرسی. واقعا مرسی سامی. اگه نبودى من الان از شدت ناراحتى دق میکردم

حس کردم لبخندی زد. بغلم کرد و گفت:

-خدانکنه دختر خوب

از بغلش در اومدم. اشکامو با دستش پاک کرد

سامی: - همیشه دایان ازت تعریف می‌کرد. راست می‌گفت. همه تعریفاش درست بود. تو دختر خیلی خوبی هستی. حیف با این چیزا قلب کوچیکت بشکنه.

الانم برو خونه

تا کسی ندیده تورو

من: - یکم میشنم اینجا. تو هم انگار کار داشتی. مزاحمت شدم

-نه نه وقت دارم هنوز. ولی دیگه حرکت کنم. دیگه گریه نکنیا

-باشه

-آفرین دختر دبیرستانی خوب. من میرم خداحافظ

لبخندی زدم بهش. رفت و سوار ماشینش شد. رفت. حرفای تایماز تو سرم

می‌پیچید. چیشد آخه اینطوری شد دوباره زدم زیر گریه. نه واسه تایماز بخاطر

قلبم که شکست. بخاطر اعتمادم که ازش سوءاستفاده شد. بابت اینکه گفت نه

زیبایی داری نه ظرافت

بخاطر سامی. نمیدونم چرا اما شاید نصف گریه هام بخاطر اون بود. دلیلشو
نمیدونستم. فقط گریه کردم

تا اینکه حس کردم رسپینا و بهار منو دیدن و اومدن پیشم

~~~~

براشون ماجرا رو تعریف کردم. آرش با حرص گفت:

-عجب آشغالی بودا

بهار: - وای خدایا همه چی به کنار این ژینوس چی میگه این وسط

رسپینا: - اصلا از اونروز مشخص بود. اون چشمکی که زد باید تا آخرش میرفتیم

بهار: - جون من فقط سامی و برم. حال کردم. ببین خیلی مرد خوبی هستا

بی توجهی کردم. ذهنم درگیر بود. بعد قرار شد بازم بریم دور بزنیما اما من گفتم  
خسته ام و میرم خونه. بچه ها هم بخاطر حال اصرار نکردن

~~~

رو تخت خوابیده بودم و به سقف زل زده بودمو به امروز فکر میکردم. دلناز صدام
میکرد ولی بی توجه بودم

به سامی فکر میکردم. بهش حس خوبی داشتم جدیدا. از موقع عید. حسم با حس
قبل فرق می کرد. یه حس مثبت. از اینکه انقدر هوامو داشت خیلی خوشحال بودم

ولی ته قلبم یه ناراحتی بود. نمیدونم چرا. از سامی بود یا از کار تایماز. حرفای
تایماز تو گو شم می پیچید. اینکه ز شتم. اینکه نق میزنم دائم. شاید به همین دلیل
بود سامی از دستم عصبی میشد بعضی اوقات. زدم زیر گریه

دلناز اومد بالا. تند اشکامو پاک کردم. اومد نشست رو تخت کنارم

دلناز: - چیشده دلارام. چرا از بعدازظهر دپرسی؟

-چیزی نیست. حوصله ندارم

-چشات چرا پف کرده؟

-نمیدونم. خسته ام. من امشب شام نمی خورم میخوام بخوابم. فردا هم مدرسه نمیرم

دلناز با نگرانی دست رو پیشونیم گذاشت و گفت:

-تبم که نداری. مریض که نشدی. وای خدا. باشه خواهر بخواب

رفت. رفتم زیر پتوم. حرفای تایماز و رفتارای سامی تو ذهنم همش بود. آروم گریه میکردم

نمیدونم چم شده بود. میدونستم گریم واسه تایماز نیست ولی نمیدونم واسه چی

~~~~

ساعت ۲ ظهر بیدار شدم و همینطوری تو رختخواب موندم

گو شیم صدایی خورد. برداشتم. تو واتساپ یکی پیام داده بود. عکسشو دیدم. سامی بود.

باز کردم. نوشته بود:

\*چرا نیومدی مدرسه؟

خیلی خوشحال شدم از پیام. دلایشم نمیدونستم. اگه قبل این ماجرا پیام میداد اصلا برام مهم نبود. رو تخت نشستم و براش نوشتم:

-نیاز بود یکم به مغزم استراحت بدم. با این چشای پف کرده نمیتونستم بیام مدرسه

همون لحظه سین کرد و یه پوکر فرستاد. برام نوشت:

\*مگه نگفتم برات مهم نباشه. بلند شو به خودت برس دوباره دلارام قبلی شو. چیز خاصی که نشده. بلند شو بیا به همه ثابت کن که قوی هستی

لبخندی زدم. برایش ایموچی لبخند و یه اوکی و فر ستادم و نو شتم چشم. راست می‌گفت. باید از حرص ژینوسم شده باید بلند میشدم. رفتم حموم. بعد اون یه لباس صورتی آستین بلند نازک پوشیدم. با شلوار جین آبی. موهامو باز گذاشتم و فقط یه رژ زدم

بعد از ظهر بچه‌ها اومدن خونمون تا مثلاً روحیمو عوض کنن

از داشتن چنین رفقای خیلی خوشحال بودم

روز بعد تو مدرسه نشسته بودیم

من و رسپینا رو میز. بهار هم رو صندلی

داشتیم درمورد تیلور سوئیفت و کلا خواننده‌ها حذف می‌زدیم

یهو ژینوس و آیسان اومدن سمت میز ما. با پوزخند نگامون میکنن

ژینوس: - فردا تولدمه. ساعت ۱۲ شب تا ۴ صبح. دوست دارم شماهم باشید

من: - برو گمشو

آیسان: - بیا بریم. شاید دوست نداشته باشه عشق قدیمیشیو تو خونت ببینه.

ببینه تورو با عشق بغل کرده

با حرص نگاهش کردم. بدون فکر گفتم:

-فکر می‌کنید برام مهمه؟

آیسان: - اگه مهم نبود میومدی... یا شایدم مامان و بابات اجازه نمیدن این

جشنایی که دختر پسرا قاطی هستن و دیر وقته بری. پاستوریزه جون

حرصم گرفت شدید. فکر کرده فقط خودش آزاد هست. با حرص گفتم:

-فکر کردی نمیتونم بیاام. باشه میام تا ببینی کی پاستوریزست

-خوبه میبینمت

رفتن. رسپینا با حرص گفت:

-نمیفهمی. اون الکی داشت تحریمات میکرد که بیای جشن و تایماز و با ژینوس  
ببینی حرص بخوری

من: - من اصلا با اونا کاری ندارم. تایماز در حدم نبود. خوشحالم که سریع فهمیدم  
و ازش جدا شدم.

بهار: - ببین این به کنار. چطوری باید بریم خانواده نفهمن

من: - فکر اونجاشو نکردم. یه کاریش میکنیم

~~~

کولمو برداشتم. علیرضا خونه ما بود

من: - بریم دیگه دایان

دلناز: - ببین رویا رو اذیت نکنا

-مگه بچه ام میگی خواهر

-نه ولی خب. ببین درسم بخونیااا

-همه اینکارا رو میکنم تو انقدر گیر نده به من. آه

دایان با اعصابانیت گفت:

-دلارام با خواهرت درست صحبت کن

من: - ببخشید خواهری. بریم دیگه دایان

علیرضا: - جایی قراره بری چرا عجله داری

من: - چیز... نه بابا. خب بهار هم رسید خونه رسپینا منم برم دیگه

-آها

دایان بلند شد خلاصه. با همه خداحافظی کردیم. رفتیم سوار آسانسور شدیم

قرار شد بریم خونه رسپینا. شب اونجا باشیم. وقتی رویا خوابید ما آروم بریم بیرون. سوار ماشین آرش شیم. بریم جشن

دایان منو رسوند و خودش رفت. رویا در و باز کرد و احوالپرسی کرد و بعد رفت سرکار. رفتم تو اتاق رسپینا و به بچه ها سلام کردم

رسپینا: - بچه ها اگه لو بریم. والای آخه چرا خونه من. مثلا چرا بهار نه. خونه مامان بهار که بزرگ تر از خونه ما هست و متوجه نمیشه

بهار: - نمیفهمی امروز مامانم با دوستاش هست بعد اینا تا صبح بیدارن

من: - خونه ما هم که دلناز ماشالله با اون گوشاش..... بعدم نترس هیچی نمیشه. میریم خیلی راحتم برمیگردیم

~~~~~

رسپینا در و آروم باز کرد و گفت:

- رویا خوابید. بدوید حاضر شیم

تند شروع به آرایش کردیم. موهامو بالا دم اسبی محکم بستم. لباسمو پوشیدم. یه لباس یه سره طلایی براق. فوق العاده بود. بهار سوتی زد

رسپینا: - دهنتو ببند الان رویا بیدار میشه بدبخت میشیم

بهار: - چه جیگری

من: - خوبه؟

-عالی

رسپینا موهاشو اتو کرد و یه پیراهن تو گردنی بلند سفید پوشید. بهار هم موهای نارنجی فرفریش و باز گذاشت. آرایشی که کرده بود به صورت کک مکیش میومد و خوشگل ترش کرده بود. به پیراهن کوتاه سفید پوشید روش کت لی

رسپینا زنگ زد به آرش. آرش گفت بیرون منتظره

تو رختخوابامون بالش گذاشتیم و روش و با پتو پوشونیدیم که شک نکنه یه وقت رویا

خیلی آرووم و پاورچین پاورچین رفتیم بیرون و در و خیلی آروم بستیم

سوار پتو مشکی آرش شدیم و سلام گفتیم

رفتیم به آدرسی که داده بود. از اول کوچه صدای موزیک میومد

در خونه باز بود. رفتیم تو پارکینگ. آرش پارک کرد. وارد خونه شدیم

پر از جمعیت بود. مانتو و شالمون و گذاشتیم رو آویز و وارد شدیم

چقدر جمعیت. بعضیا داشتن چیزای حرامی میخوردن. بعضیا وسط داشتن

میرقصید. بعضیا یه گوشه داشتن حرف میزدن

داشتم افراد و نگاه میکردم که یهو چشمم خورد به سامی. کنار آيسان بود. سامی

انگار سنگینی نگاهمو فهمید چون با من یهو چشم تو چشم شد

تعجب و تو صورتش میشد خوند. با لبخند سرمو تگون دادم. یهو دیدم آيسان

داره با اخم نگاه میکنه. دستشو انداخت دور دست سامی

چشم غره ای زدم و همراه بچه ها رفتیم رو صندلی نشستیم. آرشم به ما پیوست

بهار: - اوه

من: - چیشد

-اون تایماز نیست؟

رد نگاه شو دنبال کردم ر سیدم به تایماز و ژینوس. تایماز داشت نگاه میکرد. بی

تفاوت رومو برگردوندم

بهار سرش تو گوشی بود و رسپینا و آرشم داشتن حرف میزدن

بهار: - ببین این به کنار. چطوری باید بریم خانواده نفهم

من: - فکر اونجاشو نکردم. یه کاریش میکنیم



~~~

کولمو برداشتم. علیرضا خونه ما بود

من: - بریم دیگه دایان

دلناز: - ببین رویا رو اذیت نکنا

-مگه بچه ام میگی خواهر

-نه ولی خب. ببین درسم بخونیااا

-همه اینکارا رو میکنم تو انقدر گیر نده به من. آه

دایان با اعصبانیت گفت:

-دلارام با خواهرت درست صحبت کن

من: - ببخشید خواهری. بریم دیگه دایان

علیرضا: - جایی قراره بری چرا عجله داری

من: - چیز... نه بابا. خب بهار هم رسید خونه رسپینا منم برم دیگه

-آها

دایان بلند شد خلاصه. با همه خداحافظی کردیم. رفتیم سوار آسانسور شدیم

قرار شد بریم خونه رسپینا. شب اونجا باشیم. وقتی رویا خوابید ما آروم بریم

بیرون. سوار ماشین آرش شیم. بریم جشن

دایان منو رسوند و خودش رفت. رویا در و باز کرد و احوالپرسی کرد و بعد رفت

سرکار. رفتم تو اتاق رسپینا و به بچه ها سلام کردم

رسپینا: - بچه ها اگه لو بریم. والای آخه چرا خونه من. مثلا چرا بهار نه. خونه

مامان بهار که بزرگ تر از خونه ما هست و متوجه نمیشه

بهار: - نمیفهمی امروز مامانم با دوستاش هست بعد اینا تا صبح بیدارن

من: - خونه ما هم که دلناز ماشالله با اون گوشاش..... بعدم نترس هیچی نمیشه.
میریم خیلی راحتم برمیکردیم

~~~~

رسپینا در و آروم باز کرد و گفت:

- رویا خوابید. بدوید حاضر شیم

تند شروع به آرایش کردیم. موهامو بالا دم اسبی محکم بستم. لباسمو پوشیدم. یه لباس یه سره طلایی براق. فوق العاده بود. بهار سوتی زد

رسپینا: - دهنتمو ببند الان رویا بیدار میشه بدبخت میشیم

بهار: - چه جیگری

من: - خوبه؟

-عالی

رسپینا موهاشو اتو کرد و یه پیراهن توگردنی بلند سفید پوشید. بهار هم موهای نارنجی فرفریش و باز گذاشت. آرایشی که کرده بود به صورت کک مکیش میومد و خوشگل ترش کرده بود. به پیراهن کوتاه سفید پوشید روش کت لی

رسپینا زنگ زد به آرش. آرش گفت بیرون منتظره

تو رختخوابامون بالش گذاشتیم و روش و با پتو پوشوندیم که شک نکنه یه وقت رویا

خیلی آرووم و پاورچین پاورچین رفتیم بیرون و در و خیلی آروم بستیم

سوار پژو مشکی آرش شدیم و سلام گفتیم

رفتیم به آدرسی که داده بود. از اول کوچه صدای موزیک میومد

در خونه باز بود. رفتیم تو پارکینگ. آرش پارک کرد. وارد خونه شدیم

پر از جمعیت بود. مانتو و شالمون و گذاشتیم رو آویز و وارد شدیم

چقدر جمیعت. بعضیا داشتن چیزای حرامی میخوردن. بعضیا وسط داشتن میرقصید. بعضیا یه گوشه داشتن حرف میزدن

داشتم افراد و نگاه میکردم که یهو چشمم خورد به سامی. کنار آيسان بود. سامی انگار سنگینی نگاهمو فهمید چون با من یهو چشم تو چشم شد

تعجب و تو صورتش میشد خوند. با لبخند سرمو تکون دادم. یهو دیدم آيسان داره با اخم نگاه میکنه. دستشو انداخت دور دست سامی

چشم غره ای زدم و همراه بچه ها رفتیم رو صندلی نشستیم. آرشم به ما پیوست

بهار: - اوه

من: - چیشد

-اون تایماز نیست؟

رد نگاه شو دنبال کردم ر سیدم به تایماز و ژینوس. تایماز داشت نگام میکرد. بی تفاوت رومو برگردوندم

بهار سرش تو گوشه بود و رسپینا و آرشم داشتن حرف میزدن

بهار: - آه. من باید برم

رسپینا: - کجاااا؟

-بابا و مامانم دعوا گرفتن

من: - چطوری؟ مگه مامانت خونه خودش با دوستاش نیست؟

-رفتن بیرون بابام دیدتشون غیرتی شده اینجا چیکار میکنید و مامانم گفته به تو ربطی نداره و دعوا شده

آرش: - تو الان بری که دیگه چیزی نمیشه

رسپینا: - حالا کی گفت؟

-بابام

من: - ول کن تموم شد دیگه. ذهنت و درگیر نکن

ولی میدونستم کلی ذهنت درگیر و عصبی هست. همیشه وقتی مادر و پدرش دعوا میگرفتن عصبی میشد

سامی اومد سمتم. آيسان معلوم نبود کجاست

سامی: - اینجا چیکار میکنی؟

-سلام. همونکاری که تو میکنی

-دلارام اینجا اصلا محیط خوبی نیست

-خب چرا به من میگی؟ دوست دخترت پس اینجا چیکار میکنه؟

-من اصلا نمیتونم اونو کنترل کنم

-منو میتونی؟

سکوت کرد و فقط نگاه کرد. به چشاش زل زدم. چشای درشت و قشنگش دل هر آدمی رو میبرد آروم گفت:

-شاید از آيسان انتظار داشته باشم اینجور جاها بره ولی از تو انتظار ندارم

با سکوت نگاهش کردم. درست میگه جای من اینجا نیست. فقط بخاطر اینکه ثابت کنم به ژینوس و آيسان اومدم

سامی گفت:

-اگه من انجام به اصرار آيسان هست وگرنه من تو عمرم پامو اینجور جاها نذاشتم

رفت. بچه ها داشتن یه جوری نگاه میکردن. با اخم گفتم:

-اونطوری نگاه نکنیدد

آرش: - خبریه؟

-آرش میزنم تا. این خودش دوست دختر داره

سرمو انداختم پایین. به سامی فکر میکردم. یه فرد چقدر میتونه جذاب باشه. شاید قبلنا جذابیتش به چشم نمیومد. ولی الان قشنگ داشتم دقت میکردم. بهش نگاه کردم که داشت با یه پسری حرف میزد. ته ریشش. اندامش

ضربان قلبم زیاد شد. رسپینا گفت:

-بهار چرا انقدر عصبی هستی. بیخیال

بهار: - حوصله ندارم حرف نزن

من: - برو یکم اون آبمیوه رو بخور خنکه یم آتیش درونتو خاموش میکنه

-هه هه هه هه

-برو دیگه

آرش: - برو دیگه بچه. برو یکن خنک شو

بهار که انگار خسته شده بود از بس ما بهش اصرار کردیم بلند شد و رفت یه آبمیوه برداشت سرش پایین بود و داشت میومد که یهو برخورد کرد به یه نفر و تمام آبمیوش ریخت رو لباس خود شو رو لباس همون پسر. پسرکت و شلواری پوشیده بود

سنش همسن سامی می خورد. با تعجب به بهار زل زد. بهار که بابت موضوع مادر و پدرش عصبی بود منتظر یه فرصت بود تا از شدت اعصابانیت بترکه. بهار با صدای بلند گفت:

-حواست هستتتتت

تند رفتیم دور بهار تا کاری نکنه. همه حواسشون به ما بود. پسر با بی تفاوتی و تعجب گفت:

-فکر کنم شما حواستون نباشه خانم گکی

بهار با اعصابانیت هولش داد. دعوای پدر و مادرش رو اعصابش اثر گذاشته بود.  
تند گرفتیمش

بهار: - درست صحبت کن. از عمد خوردی بهم آره؟ الان به صاحب مجلس میگم  
پرتت کنه بیرون

-میشنوم

-چی داری میگی؟

-صاحب مجلس خودمم

بهار هاج و واج به پسر زل زد. ما همد ست کمی از اون ندا شتیم. پسر با پوزخند  
گفت:

-ماکان هستم داداش ژینوس... خوشبختم خانم بداخلاق

بهار رسماً لال شده بود. میدونستم چقدر خجالت کشیده. خندم گرفته بود. مطمئنم  
بهار فردا که آروم شد و مسئله دعوا پدر و مادرش یادش رفت از این حرفایی که  
زد پشیمون میشه

ماکان پسر خوشتیپی بود. کت و شلوار. خیلی جنتلمانه رفتار میکرد. سامی چند  
دیهه پیش داشت با همین حرف میزد. ژینوس اومد سمتمون

ژینوس: - ولش کن ماکان... تو هم اگه جنبه مهمونی نداری نیا. مهمونی و خراب  
کردی

بعد علامت داد موزیک و بززن. ماکان یه کارتی در آورد و داد به بهار. بهارم با  
تعجب گرفت ازش

ماکان: - تو که الان ماتت برده. بعد دوست داشتی خودتو معرفی کن بدونم اولین  
دختری که اینطوری سرم داد زد اسمش چیه

بعد رفت. ما بهار و آوردیم یه گوشه. نشستیم. رسپینا دائم میخندید

بهار مات و مبهوت به اون نقطه ای که ایستاده بودن زل زده بود

آرش: - ناراحت نشو بهار ولی من جای پسر بودم جوری میزدمت که حد نداشت  
رسپینا: - إعجعع

-جدی. خیلی بد حرف زد باهاتش با اینکه مقصر خودش بود

من: - لطف میکنی یکم کمتر حرف بزنی؟

-همیشه از این که پاچه آدمو میگیرید بدم مبادا

ر سپینا و آرش باهم رفتن برق صن. ژینوس و تایماز. و در آخرم سامی و آیرسان.  
رفتم سمت بهار و کنارش نشستم

من: - ناراحت نباش

-مامان و بابام دارن خستم میکنن. بخاطرش چطوری با بدبخت ح از ف زدم.  
آبروم رفت

-داریم میریم برو عذرخواهی کن

-نه روم نمیشه. با حرف زدنش منو شرمنده کرد

-داری با عذرخواهی میگی کارم بد بود پس نباید خجالت بکشی

-نه من اصلا خجالت میکشم

دیگه حرفی نزدم و به محل رقص خیره شدم. فکر کنم قبل از اینکه ما بیایم ژینوس  
یک تولدشو برید چون چندتا خانم داشتن پخشش میکردن. کادوی ما همه  
دست من بود. رفتم گذاشتم تو محل کادو ها

یه پاکت پول از طرف ۴ نفرمون. نفری ۵۰ که شده بود ۲۰۰ هزارتومن

نشستم. پفیلا کنار دستمو برداشتم

ژینوس و تایماز داشتیم باهم تانگو میرقصیدن. نگاه تایماز رو من بود. منم داشتم  
فقط حرص میخوردم. نه بخاطر تایماز

بخاطر سامی و آیرسان. آیرسان تو بغلش لوندی میکرد

سامی با یه لبخند اجباری نگاش میکرد. نمیدونم چرا حرصم گرفته بود. شاید چون به نظرم آيسان اصلا در حد سامی نبود

آيسان آدمی بود با اون سن کم دوست داشت ديگران و تخریب کنه جلوی جمع و مانع پیشرفت ديگران شه و از شکست ديگران به نفع خودش استفاده کنه

ولی سامی آدمی بود که حتی به دشمناشم کمک می کرد. تو این چندوقت اینطوری شناختمش. دوست نداشت کسی ناراحت شه و در حد توانش به ديگران کمک می کرد و از قیافه جذابش و شغل و جایگاهش مغرور نمیشد

و با همین اخلاقش هر دختری رو شیفته خودش میکرد

وقتی به خودم اومدم دیدم زل زدم به سامی. آيسان پشت کرده از من وایستاده بود و سامی داشت نگام میکرد. تند چشمو ازش دزدیدم. من مطمئنم به سامی یه حسی دارم. یه حس جدید. حسی که منو جذب خودش میکنه. همیشه و همه جا خوندم که چنین حسی عشقه. ولی من بعید میدونم. من تو عمرم عاشق کسی نشدم مطمئنم. این حس اولین بار هست که در من به وجود اومده.

حس حسودی، اینکه دوست ندارم به دختری نزدیک شه

اینکه از قبل برام جذابتره

بهار گفت:

-من ازش عذرخواهی میخوام بکنم. فقط همراه بیا

-باشه بریم

باهاش بلند شدم. رفتیم سمت ماکان. داشت نوشیدنی می خورد و یا یه دختری با لبخند حرف میزد. یه گوشه وایستادم. بهار رفت پیش ماکان. به دختره جوری نگاه کرد یعنی گورتو گم کن. ماکان فهمید و گفت:

-نرگس میشه چند دقیقه تنهامون بذاری

نرگس رفت. بهار سرشو انداخت پایین و با شرمندگی گفت:



- واقعا متاسفم. راستش دلم از یه جای پر بود سر شما خالی کردم. امیدوارم اونجوری که با هاتون حرف زدم و به دل نگیرید. وقتی آدم اعصابی نمیدونه چی میگه باور کنید اختیار زبونم اون لحظه با من نبود. اگه جلوی دیگران باعث خورد شدن غرورتون و توهین بهتون شدم واقعا معذرت میخوام

تعجب کردم. ماشاالله. ماکان که داشت جدی گوش میداد. لبخند جذابی زد و تکیه داد به دیوار و گفت:

- اتفاقا تجربه باحالی بود. چون هر دختری تا الان دیدم سعی میکنه خود شو بهم نزدیک کنه. تو اولین نفری هستی که با من اینطوری صحبت میکنی

- واقعا بب....

- اصلا ناراحت نیستم اتفاقا کلی حال کردم با طرز حرف زدنت

بهار کج نگاهش کرد. ماکان صاف ایستاد و دستشو انداخت نو جیبش و گفت:

- نمیخوای خودتو معرفی کنی؟

بهار: - بهار هستم همکلاسی خواهرتون

- خوشبختم. من ماکان برادر ژینوس هستم رشتم کامپیوتر هست و تو یه شرکت خصوصی کار میکنم. بیست و شیش سالمه. تو چندسالته

- ۱۷ سال

- بیشتر شبیه پاییز هستی

- اسممو مسخره نکن

- بهار یه فصل ملایم هست ولی تو عین پاییز خرو شان ع صبی هستی. صدات میکنم پاییز

بهار با حرص گفت:

- قرار نیست منو تا بخوای صدام کنی. دلارام بریم

بعد دستمو کشید و منو برد سمت رختکن. رسپینا و آرشم با ما اومدن. لباس پوشیدیم سریع مجلس و ترک کردیم. ساعت ۴ صبح بود. خدارو شکر فردا جمعه بود و میتونستیم بخوابیم

آرش ما رو رسوند و کلی رسپینا رو ناز کرد و رفت. آروم رفتیم اتاق رسپینا و لباسمونو با لباسای راحتی عوض کردیم

رسپینا رو تختش پرید و دراز کشید و ما هم که رو زمین برامون تشک پهن کرده بودن

بهار: - پروو پروو میگه صدات میکنم پاییز. عین اون خواهرش گستاخه

من: - قبول کن باهات بد حرف زدی

- زدم اما بعد عذرخواهی کردم

من: - کارتشو داد. شمارشو وارد کن ببینیم عکسشو

رسپینا اومد پایین و کنارمون نشست

بهار: - ول کن

رسپینا: - زود بااااش

بهار با حرص شمارشو وارد کرد رفت تو واتساپ. رفت تو پی ویش

رسپینا: - لعنتی عکسشو ببین. عجب شاخیه

بهار: - گاوم نیست. بذارید حذفش کنم

من: نههه ببینم عکسشو خوب

تند از دستش کشیدم اونم سفت گرفته بود خلاصه محکم از دستش کشیدم و در همون حین دستم خورد به دکمه زنگ. هر سمون جیغ کوتاهی زدیم. سریع قطع کردم

بهار: - دیدی. گند زدی. آخه چرا انقدر خری دلاراااام

من: - ببخشید سریع بلاکش کن

تا از دستم گرفت دیدیم ماکان زنگ زد. منو رسپینا زدیم زیر خنده. بهار قطع کرد

بهار: - الان می‌گه من چقدر بدبختم که تا یه پسر دیدم از خود بی خود شدم

رسپینا: - سخت نگیر بابا

ماکان پیام داد. نوشته بود:

\*حتی یک درصدم فکر نمی‌کردم زنگ بزنی پاییز

بهار با حرص و حالت گریه گفت:

-بیاید دیدید. چی بگم آخه

براش نوشت:

-دوستم دستش خورد زنگ زد. زیاد خودتو خوشحال نکن

بعد گرفت بلاکش کرد. منو رسپینا دیگه از شدت خنده مردیم و بهار حرص

می‌خورد. رسپینا رفت سرجاش و تصمیم گرفتیم بخوابیم. چشمو بستم و به

سامی فکر کردم. به صورتش

یه ذوقی به من دست داد. قلبم یه جوری شد. برام یه جور دیگه شده سامی.

خدایا کمکم کن بفهمم این حس معنیش چیه

به خواب فرو رفتم

رویا: - بلند شید ساعت و دیدید؟؟؟

چشمو باز کردم. رویا بالا سرمون بود. داشت به اتاق نگاه می‌کرد. محل ندادم

دوباره چشمو بستم

رویا: - این وسایل آرایش و لباسای مجلسی چیه پرته اینور اونور اتاق

با این حرفش منو بهار و رسپینا عین برق گرفته ها پاشدیم. به هم نگاهی انداختم

یعنی بدبختی تا کی

من و بهار و رسپینا: - صبح بخیر

- در اصل بگید ظهر بخیر. ساعت ۴ هست. اومدم از سرکار دیدم شما هنوز  
خوابید

رسپینا: - تا صبح بیدار بودیم

-موضوع این لباسا چیه

من: - چیز... اینا... ما قرار بود یه دابسم شی یه نفری در ست کنیم بخاطر همین  
منو بهار لباس آوردیم. دیشب دابسمش و ضبط کردیم

-آها. بیاید نهار

بلند شدیم. بهار آروم گفت:

-داشتیم بدبخت میشدیم

~~~~

من: - دلناز

دلناز داشت برگه های دانشجو ها شو تصحیح میکرد. همونطور که حواسش به
برگه ها بود گفت:

-هوم

-تو قبلنا. قبل ازدواجت. زمان دو ستیت با علیرضا. مثلا به کسی نزدیک علیرضا
میشد حسودی میکردی

دلناز عینک مطالعشواز چشاش برداشت و زل زد به من و گفت:

-بستگی داشت کی باشه

-مثلا دختری چیزی

-آره یه چیز طبیعی هست. حتی یه بار سوءتفاهم برام پیش اومد باهش دو روز قهر بودم

-آدم میتونن تو سن کم عاشق بشن؟

-چیزی شده دلا؟

-نه سوال بود برام

-خب ببین عشق یه حس. مثل حسای دیگه. مثل حس نفرت. حس خوشحالی. یهویی میاد. تو نمیگی که کی بیاد کی بره یهویی سر زده وارد قلبت میشه و دیگه اونم وقتی بیاد سن و نگاه نمیکنه

-اگه عشق یه طرفه باشه چی؟

-در اون صورت باید از قلبت بیرونش کنی. چون پایانی نداره

-مثلا امکان داره طرف یه جور دیگه شه بعد اینکه عاشقش بشیم

-آره اصلا همه جیش برات جذاب میشه. من به شخصه برام حتی راه رفتن علیرضا هم جذاب شد بعد عاشق شدنم

دیگه فهمیدم. این حس گمنامی که من به سامی داشتم عشق بود. چطوری تا اومد عاشقش شدم

چرا برام شد یه آدم دیگه؟ اون اصلا دوسم داره؟

اون آيسان و داره. دوسشم داره منو میخواد چیکار؟

دلناز با شک پرسید:

-چیزی شده خواهر؟

-نه سوال بود برام. من میرم اتاقم

رفتم اتاقم. چی میشه این حس غلط باشه

چرا هر وقت میبینمش قلبم شروع میکنه به تپیدن. چرا با نگاه های ریزش به خودم ذوب میشم

چرا آتیش میگیرم وقتی میبینمش بغل آيسان؟

اصلا چرا بين اينهمه آدم تو دنيا اون شد اولين عشقم؟

اصلا چرا کسی که عاشقشم اصلا حتی به من فکر نمیکنه؟

چندتا حس داشتم. ناراحتی، گریه، خوشحالی هیجان

~~~

زنگ خورد و کلاس ریاضی تموم شد. بچه ها تقریبا همه رفتن بیرون

ما بودیم و آيسان و ژینوس و سامی که داشت وسایلاشو جمع میکرد

من: - بچه ها پس فردا تولد دایان هستا

سامی حواسش رفت رو ما. آروم داشت نگامون میکرد

من: - میخوام سوپرایزش کنم

بهار: - بابا ول کن سوپرایز به تو نیومده

رسپینا: - نه خوبه ها. همون روز میتونی سوپرایزش کنی. باهم برنامه ریزی کنیم

من: - الان همون روز دایان مطمئنا میمونه خونه همه چی خراب میشه

حس کردم سامی اومد کنارمون. اولین چیزی که دیدم دستای عضله ایش بود.

قلبم تند تند زد. به نیم رخش خیره شدم. چشم تو چشم شدیم. با چشاش

میتونست همه رو بکشه

سامی: - میتونم منم جزء نقشتون باشم؟

تا اومدم با لبخند قبول کنم آيسان اومد سمت میز ما و دست سامی رو گرفت و

گفت:

-سامی جون عزیزم ما پس فردا قرار بود خودمون بریم بیرونا  
 قشنگ میتونستم بفهمم چقدر دارم حرص میخورم. از اخمای تو هم رفتن همه  
 میتونستن بفهمن  
 سامی یه نگاه به ما کرد و آروم دستشو از دست آيسان در آورد و گفت:  
 -دایان تولدشه. بهترین رفیقم. نمیتونم بخاطر بیرون رفتنمون که حتی فردا هم  
 میشه رفت تولد دوستمو نرم  
 آيسان بد خورد به ذوقش. یکم خوشحال شدم  
 وجود آيسان خیلی مزاحم بود  
 من: - خیلی خوشحال میشیم کمکمون کنی سامی  
 آيسان: - سامی؟  
 رسپینا: - میشه دهنتمو ببندی و از اینجا بری  
 -میرم ولی حدتون و رعایت کنید  
 و رفت. با حرص نگاه به آيسان و بد به لبخند سامی انداختم  
 من: - ببین تو تنها کمکی که میتونی بکنی اینه که تا ساعت ۷ دایان و نذاری بیاد  
 خونه  
 سامی: - دیگه چیزی نیاز ندارید؟  
 -نه دستت دردکنه. بقیش با ما  
 -باشه. حالا اونروز بازم زنگ میزنم هماهنگ میکنم  
 سامی رفت. آيسان و ژینوسم پشتشون رفتن. با حرص داشتم به جای حالیشون  
 نگاه میکردم  
 ~~~~~

از مدرسه خارج شدیم. رسپینا گفت:

-بچه ها امروز من با آرش بیرونم

بهار: - خوشا به سعادتت

-چی بیوشم؟

من: - گونی

-مسخره

بهار یهو وایستاد. ما هم وایستادیم. یه ماشین کنارمون ایستاد. رد نگاه بهار و گرفتیم و رسید به ماشین. پنجره ماشین باز شد

یه ماشین سانتافه مشکی

ماکان تو ماشین بود. عینکشو برداشت

ماکان: - پاییز و دوستاش اینجام هستن؟

بهار: - برو رد کارت

-بلاک کردی سریع؟

-دلیلی نداشت نگه دارم

-مهم نیست با یه شماره دیگه پروفایلتو چک میکنم

خندم گرفت. ماکان فهمیده بود بهار حساسه. هعی اذیتش میکرد و بهار حرص میخورد

بهار: - تو یکی از مسخره ترین آدمایی هستی که تو عمرم دیدم. عین خواهرت

-تو هم یکی از خوشگل ترین دخترایی هستی که تو عمرم دیدم

منو ر سپینا زدیم زیر خنده و ماکان هم یه لبخند شیطون زد. بهار با اخم و دست به سینه نگاهش کرد

بهار: - زیارت قبول

-گفتی زیارت قبول دلت میخواد برای ماه عسل بریم مشهد؟

زدیم زیر خنده. بهار دیگه داشت آتیش می گرفت

یهو دیدیم بهار در و باز کرد و وارد ماشین شد

ماکان جا خورد عین ما. بهار یقه ماکان و گرفت و به خودش نزدیکش کرد

بهار: - یک بار دیگه حتی فکر کنی من به تو نگاه میندازم خودم با دستام خفت میکنم

بعد در و محکم بست و دست ما رو کشید و برد. منو ر سپینا تا نصف راه فقط خندیدیم. ر سپینا ادای بهار و در می آورد من ادای ماکان و. بهار هم بعضی اوقات می خندید

تو مسیر شوخی های مختلف میکردیم. مثلا میرفتیم محکم مشیت میزدیم رو کاپوت یه ماشین تا آژیر بزنه یا میرفتیم به دیگران فقط سلام می گفتیم

خلاصه مسیرم از بچه ها جدا شد و رفتم سمت خونه

دمه در ماشین سامی رو دیدم. لبخندی زدم. به ماشین از دور نگاهی انداختم. پنجره ها دودی بود

سامی پیاده شد. یهو در سمت شاگرد باز شد و آيسان پیاده شد

آيسان پیاده شد. با لبخند به هم نگاه انداختن

لبخندشون یه تیر خلاص بود که صاف خورد وسط قلبم. قلب کوچیکم با لبخند اونا لرزید. فهمیدم که هیچ جایی تو زندگی سامی نداشتم و ندارم و نخواهم داشت

قطره اشک سمجی از چشم چکید. آيسان رفت سمت سامی و دستاشو گرفت

نگاه کردم. به اینکه سامی لبخند زد. به خوشحالیشون. اینکه من عاشق کسی شدم که از روی دلسوزی همه کمکاشو به من کرده و ته قلبش منو دوست نداشته

رفتن داخل. نشستم رو زمین. آروم آروم اشک می‌ریختم. من دو سش دارم چرا نمی‌فهمه. چرا انقدر کمکم کرد

بلند شدم و آروم آروم رفتم سمت خونه و رفتم بالا

کسی نبود و با خیال راحت گریه کردم

به حال خودم. به حال قلبم

یک بار عاشق شدم اونم عشق یک طرفه

مگه من چیم از آيسان كمه؟ چرا هيچكس تو اين دنيا منو دوست نداره

~~~~

دلناز: - عليرضا بادكنكو رو پرده بچسبون. رو ديوارا نزن

عليرضا: - چرا خوبه كه اينطوري

-پس رو پرده بالاسرش هم باشه

من: - عليرضا بي زحمت اون ۶،۲ هم بچسبون. وسط پرده دقيقا

-باشه چشم

تند رفتم بالا و خودمو نگاه کردم. شبیه ماه شده بودم

آرایش قشنگی کرده بودم. موهامو باز گذاشتم. به لباس آستین بلند قهوه ای

کمرنگ با دامن مشکی. خیلی خوب شده بود. چند دقیقه بعد

بچه ها هم اومدن. ميز و چيديم

کیک و میوه و شیرینی. دور ميز زسيسه و اينا انداختيم

همه چی خوب شده بود. همه منتظر بوديم

دلناز كه تو آشپزخونه داشت غذا درست ميكرد

زنگ خورد. تند تند همه رفتيم دمه در.

یهو یکی از پشت در گفت:

-دوستان منم سامی. دایان با من نیست بار کنید

من دویدم سمت در. همه تعجب کردن. ضایع بازیام منو آخر لو میده

در و باز کردم. به قامتش خیره شدم

یه شلوار جین مشکی. با تیشرت مشکی که روش کت چرم مشکی پوشیده بود. به

صورتش نگاه کردم. به ته ریشش. به چشاش

سامی دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

-دلارام خوبی؟

-چیز... آره. خوش اومدی

رفتم کنار. اومد داخل با همه سلام کرد و کنار علیرضا نشست

دلناز: - پس دایان کو؟

سامی: - هیچی ما تا یک ساعت پیش باهم بودیم. دوستش زنگ زد گفت بیاد

رسپینا: - خب اگه تا نصف شب پیش دوستش بمونه چی؟

-نه میاد. قول میدم سریع بیاد. چون صبح با همین رفیقش بود دیگه طول نمیده

همه با خیال راحت نشستیم. با بچه ها داشتیم درمورد چندتا سلبریتی حرف

میزدیم. دلناز و سامی و علیرضا هم درمورد قیمت دلار و اینا

حدودای نیم ساعت بعد زنگ خونه خورد

تند از چشمی نگاه کردم

من: - دایان هستت

بهار و رسپینا تند برف شادی و گرفتن. همه اومدن دمه در. کیک و تو دستم

گرفتم. علیرضا در و باز کرد. بهار و رسپینا برف شادی و زدن

ما همه بلند گفتیم:

- تولد ددت مبابارک

همه دست زدن. دایان با تعجب داشت نگاه می کرد

من: - تولدت مبابارک

دایان لبخندی زد و گفت:

- ممنون این چه کاری بود آخه

وارد شد. همه پشت سرش رفتن. منو سامی موندیم

هردومون خوب متوجه شده بودیم که این دایان اون دایان همیشگی نیست

قیافش پریشون بود. انگار خسته بود شدید

من: - چش شده این؟

سامی: - با من بود حالش خیلی خوب بود... بیا بریم داخل

منتظر بود من اول برم. با لبخندی نگاهش کردم. حیف نبود این واسه دختری مثل

آیسان باشه

رفتم تو و کیک و گذاشتم. دایان لبخند مصنوعی زده بود و اونجا نشسته بود.

سامی کنار علیرضا نشست

دلناز هم به صندلی گذاشت و کنار ما نشست

علیرضا: - دایان چیزی شده پسر؟

دایان: - نه یکم خسته ام. خیلی ممنون بابت این جشن. واقعا انتظار شو ندا شتم.

امیدوارم بتونم برای تک تکتون جبران کنم

بهار: - پس بزنی دست قشنگه رو

همه با خنده دست زدیم. دایان تو خودش بود. سامی دو سه بار ازش حالشو پرسید. دایان شمع ها رو فوت کرد و کیک و برید

با مامان و بابا ویدئو کال حرف زد. از صداش می فهمیدم چقدر داغون و پریشون و ناراحته

مطمئنم همه فهمیده بودن

کادو ها رو باز کرد. من براش یه عطر خریده بودم

بعد کادو ها رفتیم سر وقت ماکارونی خوشمزه دلناز

بعد شام یکم مهمونا نشستن

سامی گفت یه سر میخواد بره بیرون بهار و رسپینا هم میرسونه

با همشون خداحافظی کردم و رفتن

یکم نشستیم. دایان تو خودش بود و یک کلمه هم حرف نمیزد

دلناز: - دایان مطمئنی خوبی؟

دایان: - آره

-باشه. پس ما بریم بخوابیم دیگه خسته هم هستیم. دلا تو هم پاشو مدرسه داری

با علیرضا رفتن اتاقتش. دایان کو سن مبل و برداشت روش سر شو گذاشت و رو مبل خوابید و با صدای آروم گفت:

-داری میری برقم خاموش کن

من: - اینجا میخوابی؟

-آره

برقا رو خاموش کردم. رفتم بالا و لباسمو عوض کردم و اومدم پایین مبل کنارش نشستم

با صدای آروم گفتم:

-چیشده داداشی؟ چرا پریشونی؟

-هیچی

-مگه میشه؟ تو اون دایان نیستی. سامی گفت میری پیش دوستت. دوستت مگه چی گفت؟

-دلارام....

-جان دلارام

دستامو گرفت با دوتا دستاش. هیچی نگفت. حس کردم دستم خیس شد. دایان داشت گریه میکرد

من: - کی تونسته اشکتو در بیاره؟

-من معنی عشق و فهمیدم

-بخاطر همین گریه میکنی؟ چون عاشق شدی؟

-عاشق یه دختر شدم به نام الهه. دخترعمو یکی از همکارامه. یک سال از باهم بودنمون میگذره. با هر دختری بودم نهایتش دو ماه. بدون اون چقدر منو جذب خودش کرد که شد یکسال

میدونی چقدر دوسش دارم. جونمو واسش میدم. خم به ابروش بیاد دوست دارم آسمون و زمین و یکی کنم

یک سال باهم بودیم. عاشق هم بودیم. دوسم داشت. دوسش داشتم و دارم. امروز لعنتی کذایی بهم زنگ زد

گفت بیام. با خوشحالی رفتم. گفتم میخواد این تولد واموندمو تبریک بگه. رفتم کافه همیشگی. گفت رفته دکتر. گفت بخاطر این سرگیجه های لعنتی رفتم دکتر. دکتر میگه احتمالا تو سرت یه غد ست باید آزمایش بده. گفت اگه من چیزیم بود

دوست ندارم تو بخاطر من زندگی‌تو الکی هدر بدی. من اگه بخوام بمیرم تو نباید بخاطر من ماتم بگیری

با گریه بهم گفت برم. گفت تموم کنیم این رابطه رو. مگه میشه؟ یک سال دقیقه هالاش باهم بودیم. اینهمه خاطره بخاطر یه چیز که هنوز مشخص نیست تموم شه. التماسش کردم گفتم نه من پیست میومم. هنوز که چیزی معلوم نشده

گفت تو باید بری. این سرگیجه هام الکی نیست. نمیخوام بخاطر من عمرتو هدر بدی. برو پی زندگی‌ت. من که میدونم حرف خودش نیست میدونم اینا رو به زور حفظ کرده تا بیاد بگه. زنگ زدم به خواهرش گفتم این چی میگه. گفتم آرومش کن بهش بگو این تصمیماتی احمقانه رو نگیره الکی. گفت تصمیمش یکیه. دایان تو هم اصرار نکن

چیکار کنم. مگه ما به هم قول نداده بودیم؟ قرار بود تا ابد پیش هم بمونیم. این قلب وامونده رو چیکار کنم که همش براش میتپه. یه روز نباشه من میمرم. یه روز صبح پل نشم بهش زنگ نزدم صداشو نشونم میمرم

به خودم اومدم دیدم دارم با دایان گریه میکنم. دستشو گرفتم و بوسیدم. بی صدا اشک می‌ریخت. هیچوقت دایان و انقدر داغون ندیده بودم. همین وضعش بود که گریم و در آورده بود

حششو میتونستم کاملا درک کنم با اینکه رابطه ای با سامی نداشتم ولی عاشق که بودم. تو تصوراتم فکر میکردم اگه چنین چیزی بشه من چیکار بکنم. سامی اگه بیاد بگه برو من نمیخوامت من چیکار بکنم

دایان برگشت اونور و چشاشو بست. تصمیم گرفتم تنهاش بذارم. منتظر موندن کاملا بخوابه

وقتی فهمیدم که خوابه خوابه سریع کلید و برداشتم و زدم بیرون

تند رفتم طبقه بالا. زنگ خون سامی و زدم. حواسم بود همسایه ها یه وقت بیدار نشن بفهمن. سامی در و باز کرد. یه رکابی آبی آسمانی با شلوار راحتی. انگار خواب بود و چشاشو به زور باز نگه داشته بود

من: - سامی ببخشید ولی من به کمکت نیاز دارم

سامی با صدای گرفته و خسته گفت:

-چیزی شده دلارام؟

-آره

-بیا تو

رفتم تو. همه جا تاریک بود. برق و روشن کرد. رو مبل نشستم. رو مبل کنارم نشست. اینهمه نزدیکی. خونه تنها باعث شد رنگم بپره و قلبم تند تند بزنه. یه حس خجالت. آتیش داشتم میگرفتم با نگاه خیرش به صورتم. خمیازه ای کشید و گفت:

-آخه این موقع شب

وای خدا. الان اگه آيسان جون میومد سریع میگفت خوش اومدی بعد من اومدم درمورد صمیمی ترین دوستش میگم

داره میگه این موقع شب. با حرص بلند شدم و گفتم:

-من به عنوان اینکه تو بهترین دوست دایان هستی اومدم کمک بگیرم. نگو شما برات خواب از همه چی مهم تره. باشه اصلا اسنباه

اشتباه بود اومدم

تند رفتم سمت در. دستم رو دستگیره بود که سامی از پشت کشید منو و چسبوندم به در. از اینهمه نزدیکی احساس ترس و هیجان کردم

با حرص گفت:







-بخاطر خود دایان هستت. اصلا اعصابانیتش به پای من. اسمی از تو نمی‌برم. تو فقط بدهه

گو شیشو آورد. اسم پیچ و زدم. پیچش باز بود. بدون اینکه توجهی به عکس کنم فالو کردم. شماره خواهرشم زدم

من: - واقعا ممنون. جبران میکنم

-شب بخیر

قشنگ داشت بیرونم میکرد. ولی معلوم بود خیلی خوابش میاد

سامی: - من زیاد نفهمیدم چیزی که گفتی و. فردا با دایان حرف میزنم. الان بدجور خوابم میاد

بدون حرف رفتم خونه

~~~~

از مدرسه برگشتم. دلناز که سرکار بود علیرضا هم رفت سرکار. دایان به گوشه کز کرده بود

من: - سلام دایان

اصلا حواسش نبود. محل ندادم و رفتم اتاقم. لباسامو عوض کردم

در اتاق و قفل کردم و نشستم رو تخت. وقتشه

رفتم پیچ دختره. همون دختری بود که تو استوری هایلایت سامی کنار دایان نشسته بود.

یه دختر داااااا. شبیه خارجی بود و بدون هیچ عملی. آرایش زیادی نمیکرد ولی طرز لباس پوشیدن و اون مولایی که وایمیستاد زیادی شاخ بود

دایان فالوش داشت. سامی هم. هنوز رو بیوش اسم دایان و کنارش قلب بود. هایلایتاشو نگاه کردم. یه هایلایت داشت که نوشته بود لاو تایم. باز کردم. ماشاالله

دایان. از گل و کادو گرفته تا جشن و... چقدر باهوش بوده. حق داره انقدر ناراحت باشه. یکم اطلاعات جمع کردم. اسم خواهرش الهام بود

نفس عمیقی کشیدم. زنگ زدم به الهام

بعد چهار بوق جواب داد:

+بله؟

یه صدای ظریفی داشت. عکسشو با الهه دیدم تو پیج الهه. اونم عین الهه داف بود

من: - سلام

-شما؟

-من... من خواهر دایان هستم

-بفرما

-ببینید نمیخوام دایان چیزی بفهمه. با الهه کار داشتم

-الهه دیروز....

-لطفا شمارشو بدید باید ببینمش

-چیزی شده؟

-لطفا

-امروز منو الهه میریم کافی شاپ الماس. ساعت ۵ بیا

-ممنون ازت الهام جون

-خواهش میکنم. کدوم خواهرشی؟

-کوچیکه. دلارام

-آآآ. دیدم عکستو. شناختم. باشه پس مبینمت

-فعلا

قطع کردم. با خودم حرفایی که میخواستم بزنم و مرور کردم بعد از ظهر دلناز خوابید تا او مد. دایان هم فکر کنم با سامی رفت بیرون. باید خوشگل میکردم. از الان باید نشون بدم از اون خواهر شوهر مارمولکها هستم. به مانتو رسمی سفید پوشیدم. موهامو گوجه ای بستم. شلوار سفید. با شال مشکی

یه آرایش قشنگم کردم. رفتم به سمت کافه الماس

با چ شم دنبال میزی که نشسته بودن میچرخیدم. پیدا شون کردم. رفتم سمت میزشون

نشستم. به لبخند هردوشون و نگاه کردم

من: - سلام دلارام هستم

الهه لبخندی زد و به من دست داد

به الهام هم دست دادم. دو ست ندا شتم الهام با شه میخواستم خصوصاً حرف بزنم. بهش جوری نگاه کردم که بفهمه و بره ولی انگار نفهمید. بیخیال شدم. به الهه نگاه کردم

من: - شنیدم به دایان گفتمی غده تو سرم دارم

الهه: - نمیخوام راجبش صحبت کنم

-میدونی دایان کلا آدمی هست همیشه شاده. فاصله سنی زیادی هم با من نداره از بچگی خیلی باهم بازی میکردیم. آخرین باری که مثل دیشب تا این حد ناراحت دیده بودمش سر مرگ مادر بزرگم بود که دایان عاشقش لود

کلا میدونی چیه دایان چیزو که دوسش داره رو از دست بده تا چندین ماه افسردگی میگیره. مثلاً یادمه یک بار وقتی ۵ سالش بود اسکیتش که عاشقش بود و گم کرد. تا چندین ماه ناراحت بود شدید. تازه وقتی بابام یکی تازه هم براش خرید

قبول نکرد گفتم من همونو میخوام

آدما بزرگ میشن. علایق و خواسته هاشون باهاشون بزرگ میشن

شاید وقتی دایان کوچیک بود فکرش و علاقهش تا همون اسکیت بود. اما الان خیلی بزرگ شده. فکرش و علاقهش شدن یه دختر. دختری که میدونستم دائم داره باهاش اس ام اس بازی میکنه. بعد کار وقتی زنگ میزد میگفت نمیام یعنی با او نه. تو جمع وقتی تلفنش زنگ میخورد میگفت رفیقمه و با لبخند خاصی میرفت اتاق. دایان همیشه عاشق چیزای خاص میشه

تو هم لابد اون بین خاص بودی که عاشقت شد. لابد انقدر براش خاصی که روز تولدش با سورپرایزی که کردیم فقط لبخند مصنوعی میزد. خودش بودا روز تولدش. ولی فکرش پیش تو بود. پیش دختری که براش حاضر بود بمیره ولی اون دختر گفت نمیخوادش. پیش دختری که مریضه

وقتی ۵ سالش بود شبی که اسکیتش و گم کرد تا صبح گریه کرد. تک پسر بود تو خانواده مامانم و بابام دائم کاری میکردن خوشحال شه اما محل نمی داد

گذشت و گذشت. دیگه دایان و ندیدم گریه کنه. اصلاا اما دیشب. برام گریه کرد. از تو گفت. میدونی واسه منی که خواهرشم. منی که سال ها پیشش بودم و انقدر ناراحت نبود خیلی ناراحت میشم. دایان آدمی هست که پای عشقش و خانوادش با هر شرایطی میمونه. الان شاید بیشتر ناراحته مریضیته

سکوت کردم. دیگه نمیدونستم چی بگم. خب نگاه کردم دیدم الهه داره آروم آروم گریه میکنه

الهام: - منم بهش گفتم بذار جواب آزمایشا بیااا. چرا انقدر هولی

الهه: - نمیخوام دایان جوونیش با مریضی من بره

من: - تو حتی مطمئن نیستی غده داری یا نه

-دکتر گفت شاید داشته باشم

الهام: - شاید. چرا به شایدش گوش دادی

من: - تو نگران دایان نباش. تو اگه کنار دایان نباشی دایان جوونیش میره. دایان تورو میخواد. مطمئن باش چیزی نیست

الهه: - من دایان و خیلی دوست دارم. میرم براش ولی...

با گریه ادامه داد:

-اگه تومور داشتم دوست ندارم دایان بخاطر من اسیر شه

من: - داداشم بدون تو اسیر میشه... بهش زنگ بزن... بهش دوباره بگو دو سش داری. بگو بخاطر اینکه جوونیت هدر نره بهت گفتم برو. داداشم بدون تو نمیتونه الهه. جدی میگم

الهه: - اما غده...

-انقدر نفوذ بد زن. شاید دکتر اشتباه گفته. تو منتظر آزمایشت باش... داداشم تا ابد پات میمونه. تو هم مطمئن باش هیچیت نمیشه هیچی... ما منتظریم تو عروسمون شی

الهه وسط گریش خندید. بلند شدمو گفتم:

-خوشم نیاد داداشم و اذیت کنیااا. زود زنگ بزن بگو منتظرتم بیا. داداشم امروز تورو نبینه دق میکنه جدی میگم.

الهه و الهام آروم خندیدن

من: - من باید برم. انشالله هیچی نیست. ببخشید پرحرفی کردم. حرفای دلمو گفتم فقط. دایان همه جوهره باهاته. حتی اگه بدترین مشکلم داشته باشی. از زندگیت کنار دایان لذت ببر

خداحافظ

الهام با لبخند خداحفظی کرد. الهه دستمو گرفت و گفت:

-تو خیلی خوبی دلارام. دایان هرچی درموردت میگفت راست بود. ممنون ازت. به حرفات فکر میکنم

- کاری نکردم. فقط یه دایان درمورد من چیزی نگو

~~~~

از مدرسه داشتیم برمیکشتم. برای بچه ها داشتیم تعریف میکردن موضوع الهه رو که یهو ماکان جلومون سبز شد

دوتا دستاش پشتش بود

ماکان: - سلام

من و رسپینا: - سلام

بهار: - بالااز تو. بار دیگه بیای جلومون. ازت شکایت میکنیم به جرم مزاحم شدن

یهو یه گل و یه جعبه قلب روبه بهار گرفت. ما با تعجب نگاه کردیم بهار شوکه شد

ماکان: - گل برای گل. این قلبم چون نمیتونم قلبم و هدیه بدم بهت یه قلب گرفتم برات. قلب شکلاتی. توش شکلاته

آروم خندیدیدم. چه رمانتیک. خوشبحال بهار. بهار نتونست تحمل کنه و زد زیر خنده

ماکان: - مبارکه؟

بهار: - تو واقعا میخوای با من دوست شی؟

- نه خب بازیم گل کرده. هعی تو اینستا بهت پیام میدم برات میرم کلی گل میخرم الکی

بهار آروم خندید

من: - مبارکه دیگه. امروز چندمه؟

رسپینا: - ۳۰

-سالگرد دوستیتون و جشن بگیرید

ماکان: - چشم. پاییز میای سوار شی بریم کافه یکم حرف بزنیم؟  
بهار: - بین.....

من: - آره میاد. زود باش

بهار چشم غره زد. رفت سوار شد. ماکان هم به ما چشمک زد و رفت  
رسپینا: - تو فقط این وسط ترشیده موندی. فکری به حال خودت کن

-شما الان رل دارید چه گلی به سرتون زدید

-ایش. چقدر بی احساس

~~~

انگار الهه دوباره برگشته بود پیش دایان. چون اخلاق دایان مثل قبل شده بود.
همش شوخی میکرد. دلنازم کم پیدا بود. یا سرکار بود یا با علیرضا بود یا با
دوستاش

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم درس میخوندم. گو شیم زنگ خورد. نگاه کردم. یه
پیامی بود از فرد ناشناس. باز کردم
نوشته بود:

* سلام دلارام جون. الهه هستم. بابت حرفای اونروز ممنونم. من خیلی به حرفات
فکر کردم. دیروز جواب آزماش اومد. چیز خاصی نبود. فقط پلاکهای سفید دور
سرم دیده شد

گفتن نشانه ام اس هست. حالا نمیدونم ولی دکتر گفت نگران نباشم چیز خاصی
نیست و به دلم بد راه ندم. من و دایان دوباره باهمیم. مرسی واسه همه چیز
عزیزم

خوشحال شدم. سریع سیوش کردم: الهه

یه قلب بنفش کنارش گذاشتم. براش تو واتساپ نوشتم:

-الهه مسیجتو دیدم. خیلی خوشحال شدم. امیدوارم همینم چیز خاصی نباشه. تو دختر قوی هستی. خوشحالم که دوباره به زندگی داداشم برگشتی. امیدوارم خیلی زود تورو تو خانوادمون ببینم

براش فرستادم. کتابامو بستم. اینروزا برای اینکه به سامی فکر نکنم هرکاری میکنم. سامی منو دوست نداره. اگه هم داشته باشه من مطمئن نیستم

اون آيسان و داره هرکاری میکردم برای فراموشیش. تمیز کردن خونه، رفتن بیرون با بچه ها به علاوه ماکان و آرش، درس خوندن. حموم رفتن. همه کار می کردم ولی وقتی تو ساختمون یا مدرسه میدیدم دوباره یه چیزی وارد قلبم میشد

وقتی لبخند میزد و اسمم و صدا میکرد انگار یه وزنه از روم برداشتن. یه حالی میشدم انگار سبک شدم. قلبم تند تند میزد وقتی نگاهش به نگام گره می خورد

تصمیم گرفتم برم پارک و دوری بزنم. سرم تو موبایلم بود

پستای ژینوس و میدیدم. با تایماز. دوتا آشغال پست فطرت

دلناز: - کجا می روی خانم سعادت؟

-میرم پارک. خسته شدم

-باز تو دو کلمه درس خوندی خسته شدی

-بابا از موقعی که از مدرسه برگشتم دارم درس میخونم. سه ساعته برگشتم. ادبیات و شیمی و ریاضی رو خوندم. فقط فیزیک و عربی مونده

-با شه سریع برگردا. حوصله ندارم دایان بیاد غر بزنه بگه چرا اجازه دادی دلارام بره این پارک. محیطش بده

-سریع میام خواهر

رفتم تو آ ساز سور. ر سیدم به طبقه پایین. در باز شد و روبه روم سامی و دایان ظاهر شدن. با دیدنم اخم هردوشون رفت تو هم

من: - چرا اینجوری نگاه می کنید؟

دایان: - کجا به سلامتی؟

-میرم پارک

-مگه نگفتم نرو اونجا

-بس کن من میتونم از پس خودم بر بیام. چندماه دیگه ۱۸ سالم میشه و به سن قانونی میرسم

-تا چندماه دیگه خیلی مونده. بریم تو

از آسانسور خارج شدم. یادش رفته بود افسردگی داشت یه گوشه کز کرده بود این من بودم که دوباره به عشقش رسوندمش

دوست داشتم اینو بهش بگم ولی بعد با خودم گفتم حالا یه کار واسش کردم. قرار نیست تا آخر عمرش بکوبونمش تو سرش. با ناراحتی گفتم:

-دایان هزاربار رفتم. بذار برم دیگه. حداقل تا سر کوچه. حوصلم سر رفته

-نخیر

-خواهش میکنم

سامی: - دایان به من مربوط نیست ولی سخت داری میگیری. خودم دیدم هزار جا با دو ستاش میره. نگرانش نباش همین سر کوچه است. فقط قول بده اون پارک نری داداشت خوشش نیاد

با سر تایید کردم. دایان مردد نگاهم کرد و بعد نفس عمیقی کشید و سرشو تکیه داد. با خوشحالی به سامی نگاه کردم. داشت با اخم نگاه میکرد. همه جوهره قشنگ بود. با اخم با همه چیز. ای کاش همه چیزش مال من بود. نگاهم غمگین شد که باعث تعجب سامی شد. رفتم کوچه. اشکام تند تند سرازیر شد. همه چیز یهویی شد. اون فقط یه همسایه و معلم ساده بود. چیشد که الان فقط دوست دارم یه بار بهم بگه دوست دارم

چرا تو این دنیا عاشق کسی شدم که خودش به نفر و دوست داره؟ چرا دقیقا عاشق کسی شدم که عشق رقیبمه؟

اشکام تند تند می ریخت. به گو شه نشستم و فقط گریه کردم. حتی به صمیمی ترین دوستانم از این عشق یک طرفم نگفتم. اونایی که همه چیز من و می دونستن خبر نداشتن عاشق کسی شدم که حتی به لحظه هم درمورد باهم بودنمون فکر نمیکنه. آيسان چی داره که من ندارم؟

از خودم عکس گرفتم. صورتم پف کرده بود و چشم شده بود به کاسه خون. گذاشتم استوری و نوشتم سد موود

رفتم خونه. سر میز ناهار بودیم که دایان گفت:

-خواهرا باید به چیزيو بهتون بگم-

دلناز همونطور که تو دهنش غذا بود سعی کرد سریع قورت بده و همزمان گفت:

-چيشده؟

-هیجانی بر خورد نکنید. به مامان اینا هم فعلا چیزی نگید

من یک سالی هست با به دختری آشنا شدم. میخوام کم کم آشنا شید که بریم خواستگاری

من الکی لبخند زدم انگار نمیدونستم. دلناز با تعجب نگاهی کرد و گفت:

-خب. بیشتر بگو ببینم

-دانشجو هست. داره برای فوق لیسانس میخونه. رشته مد. طراحی لباس. یک سال هست میشنا سمش. اسمش الهه هست. به واسطه یکی از همکارام باهاش آشنا شدم. به خواهر بزرگتر داره به نام الهام. مادر و پدرش کانادا هستن

ولی خب قراره هفته بعد بیان. میخوام تا هفته بعد بریم خواستگاری

-وااای عزیزم. نمیدونم اصلا حسمو توصیف کنم. هم خوشحالم هم تعجب کردم. فکر می کردم با دوستم صوفیا هستی

-با اون دوستت عمرا یه نفرم بتونه ۲۰ دقیقه صبر کنه
 -پشت سر دوستم حرف نزن اع. خب بگو ببینم کی به مامان اینا میگی؟
 -تا چندروز دیگه میگم. دوست دارم اول با شما آشنا شه
 -پس من فردا هستم. دلارام هست. میخوای دعوتش کنیم؟
 -عالی میشه
 -بگو واسه شام بیاد ما هم ببینیمش
 -ممنون خواهر... دلارام تو هیچی نمیگی
 من: - چی من؟ آهاع.... خیلی برات خوشحالم. شما دو نفرم که دارید میرید من
 تنها میمونم آخ جون
 -فکرشم نکن. میخوام فقط صیغه محرمیت بخونیم تا اینکه یکم بگذره
 -چرا آخه یهو تو و دلناز تو یه روز ازدواج کنید برید خونتون
 دلناز: - که هرشب بیایم ببینیم تو اینجا پارتی راه انداختی دوستاتو آوردی
 -آره آفرین
 -چقدر پروو
 خنده ای کردم. بهار که گفت با ماکان میخوایم بریم بیرون
 رسپینا هم گفت میرم پیش آرش خونشون. من موندم بیکار
 البته نه بیکار. دلناز یه پارچه و رایت داده بود دستم میگفت برو پنجره و کمد
 و..... پاک کن
 خودشم به فکر شام فردا بود. گوشیم زنگ کوتاهی خورد. نگاه کردم. دایرکت بود.
 وقتی اسم سامی و دیدم تند باز کردم. استوریمو که عکس گرفته بودم از خودم با
 اون وضع و ریپلی کرده بود

*حالت خوبه؟

چطور میتونه انقدر راحت چنین سوالی رو ازم بپرسه با اینکه خودش مصعب این حال بدمه؟

چطور متوجه عوض شدن حالت نگاهم وقتی میبینمش نمیشه. براش نوشتم:
-یکی قلبمو شکسته):

خودش بود. خود لعنتیش بود. نگاه کردم دیدم بچه ها هم همه استوریمو ریپلی کردن

بهار: * چیشدهههههه

رسپینا: * نگو یاده اون تایماز گوه افتادی؟

دایان: * این دیگه چه استوری چرتیه. پاکش کن

دلناز: * دو دقیقه درس خوندی رفتی نشستی گریه کردی؟

بابا: * کی دل دخترمو شکسته؟

مامان: * کسی اذیتت کردم مامان جان؟ چیشده

صوفیا (دوست دلناز): * چشات خوشگل شده

الهه: * خوبی دلارام جون؟

جواب بهار و دادم و نوشتم هیچی. به رسپینا گفتم نه بابا. به دایان گفتم برو بابا. به دلناز گفتم نه از دست تو که انقدر گیر میدی درس بخون رفتم گریه کردم. به بابا گفتم از دور بودنم از تو. به مامانم همین و گفتم. به صوفیا گفتم چشات خوشگل میبینم عشقم. به الهه گفتم فداتشم خوبم

سامی جوابمو داد:

*تایماز؟

نه-

*بازم عاشق کسی شدی؟

-مگه چندبار عاشق شدم؟

*اون تایماز چیشد پس؟

-من عاشق اون نبودم. بچه بازی در آوردم. به قیافش توجه کردم بعد بی تجربگی کردم. آه اصلا چرا گیر دادی به اون
سامی ایموچی پوکر فرستاد و بعد خنده

سامی: * خوشبحال اون آدم که تو انقدر ناراحتی براش. کاش آیسانم برای من
انقدر ناراحت بود

بعد ایموچی خنده فرستاد. لعنتی خو شبحال خودت که همون آدم هستی. براش
ایموچی لبخند فرستادم و دیگه چیزی نفرستادم.

~~~~

به پیراهن بلند نارنجی پوشیدم. حوصله آرایش نداشتم فقط یه رژ پررنگ قرمز  
زدم. موهامو باز گذاشتم و رفتم پایین نشستم. غروب بود. قرار بود الهه با دایان  
بیاد

دلناز یه پیراهن مشکی پوشیده بود و داشت شام و آماده میکرد

داشتم با بچه ها چت میکردم. زنگ خونه صدا خورد

تند در و باز کردم. الهه وارد شد. موهای بلندش و گیس کرده بود. با من روبوسی  
کرد. دایان با تعجب نگاه کرد. بعد با دلناز دست داد

دلناز: - خوش اومدی عزیزم بفرما تو

الهه: - ممنون

وارد شد. دایان گفت:

-علیرضا کو؟

دلناز: - گفتم بره چایی و نون بخره

-به من میگفتی خب

الهه نشست. یکم معذب بود. مانتو و شالش و ازش گرفتم. یه پیرهن مدل مردونه سفید با شلوار جین مشکی. برای اینکه معذب نباشه گفتم باهاش حرف بزنم

من: - خوش اومدی

الهه: - قربونت

دایان: - حس میکنم شما همو میشناسید

من: - آفرین حسِت درسته

-از کجا؟

موندم چی بگم. الهه تند جمعش کرد

الهه: - دلارام تو اینستا فالوم کرد. دیگه از اونجا آشنا شدیم

دایان: - مودی تو آشنا شدی هیچی نگفتی

من: - فوضول نباش

-بی تربیت

نشستیم. علیرضا هم اومد. دلناز میوه آورد و نشست

دایان: - بچه ها خواستم الهه باهاتون آشنا شه. میخوام چندروز دیگه به مامان و

بابا درمورد الهه و عروسی باهاش بگم

الهه: - آخه...

-ایا. یک ساله دوستیم. بس نیست؟ هردو هم همو دوست داریم

-میدونم چی میگي اما ازدواج یکم...

دلناز: - راست میگه دایان خیلی داری عجله ای برخورد میکنی. الهه که هست

میدونستم چرا دایان عجله داره. نمیخواد الهه رو از دست بده  
علیرضا: - خب صیغه دائم کنید که به هم محرم باشید. کم کم با آرامش بقیه  
چیزارو حل کنید

انگار تازه الهه راضی شد

من: - الهه گیر نده. به این یهانه یکم بریم خرید لباس و اینا...  
دلناز: - ببینید الان دلارام باید فقط درس بخونه. کنکورش خیلی نزدیکه. فقط یه  
صیغه کنید به نظرم. بذارید دلا امتحانش و بده بعد با خیال راحت  
الهه: - نظر منم همینه

~~~~

سامی: - وقت تمومه. برگه هارو تحویل بدید
تند تند سوال آخر و نو شتم. بچه ها خواستن ۵ دقیقه فرصت بده. سامی قبول
نکرد

سامی: - باید نمونه سوال باهاتون کار کنم وقت کم میاد
بهش برگه رو دادم. پشت سرم بهار و رسپینا هم دادن. نشستیم و آروم مشغول
حرف زدن شدیم
همه تحویل دادن الی آيسان. املوز ژینوس نیومده بود نتونست تقلب کنه. سامی
برگه رو گرفت و یه نگاه بهش کرد و بلند گفت:

-خانم آيسان. شما به چه دلیل درس نخونیدن؟

از اینکه ضایعش کرد خیلی خوشحال شدم. و همینطور اط اینکه پارتی بازی نکرد
و راحت جلوی بچه ها دعواش مرد و فرقی نداشت. آيسان تعجب کرده بود و
عصبی بود

آيسان: - راستش نتونستم بخونم

-من از هفته قبل بهتون گفتم امتحان میگیرم جلسه بعد. یک هفته فرصت داشتی. چطور نخوندی؟

-بلد نبودم

-تو کلاس چیکار میکنی پس؟ اینهمه نمونه سوال کار میکنم

آیسان عصبی شده بود. با پوزخند داشتم نگاه میکردم

بهار و رسپینا ریز میخندیدن

آیسان عذرخواهی کرد. سامی کج نگاهش کرد

آیسان ریز نگاهی به من انداخت و با پوزخند من گفت:

-به چی داری نگاه میکنی

من: - به تو

-دوست ندارم نگاه کنی

-چشای خودمه صاحب اختیارش خودمم. به هذجایی دلم خواست نگاه میکنم

حتی به قیافه نحس تو

سامی: - تموم کنید. سعادت و افشار. ادامه بدید بیرونتون میکنم

آیسان: - چشم

من: - پاچه خوار

سامی: - سعادتتتت!!!!

آیسان: - آقای رادمنش بذارید جواب این خانم و بدم. زیاد دور برت نداره که حالا یه بار امتحانتو خوب دادی الان مغرور شدی. حواسم هست که تقلب میکنی

من: - اولاً تقلب و من نمیکم تو میکنی. دوما انقدر هستم که بخونم و همزمان به کارام برس نه مثل تو که با این سنّت دنبال شوهری

بهار و آيسان دست زدن و عده ای از بچه ها سوتی کشیدن

آيسان: - تو خیلی حسودی فقط همین. داری نابود میشی حسود

راست می گفت. دارم نابود میشم از بودنش کنار سامی. اینکه سامی دوشش داره. حرفاش عین روز روشن بود. داشت حقیقت و میگفت. سکوت کردم. نگاهش کردم. حرف حقیقت جواب نداره

سامی: - سعادت و افشار از کلاس برن بیرون

آيسان: - اما...

-یا میرید یا خانم سرمد و صدا کنم

بلند شدیم. حرف آيسان خیلی سنگین بود برام. با سکوت رفتم بیرون. در و بستم. به دیوار تکیه دادم. آيسان روبه روم موند و با لحن محکمی گفت:

-چرا تو کلاس سکوت کردی هان؟

-به تو ربطی نداره

-متوجه شدم. تو سامی رو میخوای. اما باید بهت بگم کور خوندی. هرکاری هم کنی سامی برای منه. سامی منو میخواد. من کنارش باشم. میخواد وقتی یکی اسم عشقشو بپر سه بگه آيسان. تو فقط حکم همسایه و یه دانش آموز و برانش داری همین. هرکاری هم کنی سامی اول و آخرش برای منه. پس سعی نکن نزدیکش شی

لبخندی زد و دور شد. چشم تار شد و اشما هجوم آور به چشم. یه چیزی سنگین تو گلوم بود که دل شدید میکرد و نمیداشت نفس بکشم. نمیتونستم جوابشو بدم. حرفاش راست یود. شده بودم یه عاشق بی دفاع که در برابر حرفای یه دختر جادوگر کم آورده بودم. خدا لعنتت کنه سامی. باعث شدی غرور و قلبم بشکنه. تو باید جوابگو این دلشکستگی های من باشی. درسته خودت نمیدونی با کارات داذی یه نفر و زجر میدی ولی من نمیبخشمت

سامی در و باز کرد و به راهرو نگاهی انداخت و با اخم گفت:

-بیاید داخل. بحث کنید ایندفعه میرید دفتر

آیسان رفت تو. من اومدن یرم از کنار سامی باید رد میشدم. سامی با دیدن چشای اشکی من تعجب کرد. شاید فکر می کرد الان ناراحت اینم که بیرونم کرده. نمیدوست ناراحت قلب شکستم هستم. نشستیم. چیزی از درسای سامی نمیفهمیدم. فقط حرفای آیسان و تو ذهنم مرور میکردم

سامی از چیه این دختر پلید خوشش اومده آخه؟

یکم فکر کردم. چرا شدم این؟ راحت میذارم هرکی دوست داره بهم حرف بزنه. چرا باید افسردگی بگیرم. چرا کاذبی نکنم سامی خودش بیاد سمتم. اولین راه اینه که کاری کنم آیسان ن سامی جدا شن و دومین راه اینه سامی رو با کارام عاشق خودم کنم

ناخداگاه لبخندی زدم. همینه. نمیخواستم فعلا به کسی چیزی بگم. اول کار خودمو میکنم بعد میگم. با خوشحالی به درس گوش دادم

خانم سرمد اومد و با سامی یکم پیچ کرد و سامی یکم فکر کرد و بعد سر شو تکون داد

سرمد: - بچه ها فردا زنگ ورزش خانم دهقان نمیتونن بیان. جاش آقای رادمنش هست. ریاضی بیارید

صدای اعتراض بچه ها رفت بالا. سامی گفت فردا نمونه سوال فقط کار میکنه بعد آخر کلاس از نمونه سوالاتی که یاد داده امتحان میگیره. زنگ خونه خورد. رفتم پیش میز سامی تکیه دادم. تا آیسان اومد دوید بره سمت سامی زیر پای گرفتم

آیسان که حواسش نبود یهو پخش زمین شد. چون سامی حواسش نبود با دیدن آیسان زد زیر خنده. منم الکی شروع کردم به خنده. آیسان با حرص بلند شد و با حرص زیر لب به سامی یه چیز گفت و رفت

~~~

با بچه ها دست دادمو نشستم. ماکان و بهار و رسپینا و آرش اومده بودن پارک روبه روی خونمون. منم لباس پوشیدم و رفتم پایین پیششون. خونه کسی نبود. اعضای خونه رفته بودن نامزد بازی

نشستم. با بچه ها از هر دری حرف میزدیم. یه تنه کل پارک و شلوغ کرده بودیم

آرش: - میرفتیم دور میزدیم

رسپینا: - حالا یکم بشینیم بعد بریم

ماکان: - اع اون سامی نیست

من عین برق گرفته ها برگشتم و به پشت نگاه کردم. وای خدا چرا انقدر ضایع. ماکان داد زد:

-سالااااااااااا

سامی داشت سوار ماشینش میشد. با شنیدن صدا به پارک خیره شد. ماکان دست تکون داد. سامی هم با لبخند دست تکون داد. دماغشو آروم خاروند و اومد سمت پارک. قلبم تند تند میزد. خیلی خوشتیپ شده بود

سامی با ماکان و آرش دست داد. به ما هم سلام کرد. بچه ها با دوست پسرانشون بودن. چی میشد تو هم کنار من بودی؟

ماکان: - چخبیر

سامی: - هستم دیگه. تو چخبیر. میبینم خوش میگذره

بعذ به ماها اشاره کرد. ماکان نگامون کرد و بعد خندید و گفت:

-آره دیگه. خلاصه پاییزم و به دست آوردم

بعد دستشو انداخت دور کمر بهار و بهار و نزدیک خودش کرد. بهار خندید. سامی روبه من گفت:

-امروز با اون زیرپایی که گرفتی کاری کردی آيسان با من قهر کنه

-چقدر بی جنبه. که چی؟

سامی چشک غره زد و از ما با لبخند خداحافظی کرد و رفت. هدفم همین بود.  
حالا مونده

~~~~~

•یک هفته بعد•

تو این یک هفته مامان اینا یه سر اومدن تهران و رفتیم خواستگاری و دایان و الهه
صیغه کردن تا به موقعش عقد کنن. مامان موند تهران ولی بابا باید میرفت سرکار
و رفت رشت. مامان گفت میخواد پیش ما بمونه و بابا ۶ ماه نیست و من حوصلم
سر میره پس میمونم تهران

و موضوع اصلی تر. تو این یک هفته دائم کاری میکردم بین آيسان و سامی دعوا
بیفته. الکی میرفتم سوال می پرسیدم از سامی. از عمد هعی جلوی آيسان میرفتم
پیشش و به سامی نزدیک میشدم. آيسان هم با حرص نگاه می کرد سامی هم فکر
میکرد من دارم ازش سوال می پرسم و خیلی با اشتیاق تو ضیح می داد ولی بعدش
آيسان باهاش دعوا میکرد و کلا اعصاب سامی خورد میشد

~~~~~

من: - این دیگه چه مسخره بازی هست

بهار: - همه زیر سر این سرمد احمق

رسپینا: - حیف پای نمره وسط بود وگرنه عمرا میومدم

خانم سرمد گفت برای تقویت ریاضی باید بعدازظهر پنجشنبه بیاید مدرسه. من از  
یه طرف خوشحال بودم باز سامی رو میدیدم ولی بخاطر اینکه بعدازظهرمون خراب  
شد عصبی بودم

نشستم بچه ها کم کم اومدن

سامی وارد شد. اخم کرده بود. لابد بازم با آيسان دعوا کرده بود

خوشتیپ شده بود

سامی: - سلام دخترا.

ما: - سلام

-بچه ها من زنگ قبل با دوازدهم ب بودم. خیلی خسته ام یعنی خستم کردن. خیلی شیطونی کردن. بخاطر همین عصبیم. شما مراعات کنید. خانم سرمد این زنگ نیست مدرسه دسته من هست. البته سرایدار هم هست ولی بگم فکر نکنید خانم سرمد نیست باید شلوغ کنید. کتابتون و باز کنید اول رفع اشکال کنیم

~~~~

سامی به ساعتش نگاه کرد و در مازیک و بست و گفت:

-کلاس تمومه. خسته نباشید

با خستگی کتاب و بستم. بچه ها در عرض دو دقیقه کل کلاس و خالی کردن

بهار: - بچه ها امشب ماکان میخواد منو ببره شام بیرون

رسپینا: - یه پلاستیم فریزر ببر ته مونده های غذا تو برای ما بیار

-درد

من: - ببین ساعت ۷ شبه برو خونه دیگه. برو آماده شو

-آره باید برم حموم. بیاید بریم

من: - من میرم ولی قبلش بیرون یه کاری دارم. شما برید

رسپینا: - باشه. بریم بهار. خداحافظ دلارام. خسته نباشید آقای رادمنش

رفتن. سامی رفت پایین. منم رفتم پایین. سامی رفت اتاق معلما. پشت در منتظر

بودم. دلیا اینکارامو نمیفهمیدم ولی دوست داشتم باهاش حرف بزنم. سامی

کیفشو برداشته و سرش پایین بود و اومد بیرون. با دیدن من موند. نگام کرد و

گفت:

- چیزی شده دلارام

من: - چیز... نه... یعنی

نمیدوستم چی بگم. میخواستم حرفمون ادامه دار باشه. سامی منتظر نگام کرد

من: - نه چیزی نشده میخواستم برم خونه. خسته نباشید

سامی: - منم میرم خونه. دوست داشتی برسونمت

از خدا خواسته سریع گفتم:

-آره... یعنی نه. آخه یعنی زحمت میشه

-چرا انقدر هول شدی. بیا بریم

یهو صدایی آشنا مارو برگردوند. آيسان. با اخم شدیدی داشت نگامون میکرد. اینو کم داشتیم آه

با حرص دستمو کشید و منو برد اونور و خودش کنار سامی ایستاد

آيسان: - تو فکر کردی کی هستی؟ همش داری نزدیک سامی میشی. مگه کوری نمیبینی دوست دختر داره. دستداز سرش بردار

من: - تو مریضی. سامی بهت محل نمیده بخاطر همین به همخ شک داری

آيسان افتاد به گریه

آيسان: - تو باعث دعوا های مایی. من سامی رو دو ست دارم. اونم منو دو ست داره. دست از سر ما بردار

دیگه به حق حق افتاد. سامی با نگرانی نگاهش کرد. ناراحت شدم. ولی منن دوشش داشتم

من: - من کاری نکردم تو مریضی...

سامی: بسهههه

با دادی که زد پریدم

سامی: - شما چتون شده؟

من: - این دختر فکر میکنه من به تو نزدیک میشم تا جداتون کنم. تهمت میزنه

آيسان: - چرت نگو. دائم چسبیدی به سامی. هنوز یادم نرفته رفتی بوسیدیش

سرخ شدم. سرمو انداختم پایین. اما ناخداگاه گفتم:

-اصلا دوست داشتم ببوسمش. فوضولیش به تو...

سامی با تحکم گفت:

-ساکت شیددد. آيسان برای تو دارم تو همش بیخودی به من شک میکنی. و تو

دلارام. جلوی آيسان بهت میگم

دست از سررررر زندگی ما بردار. خودمم توجه کردم این اواخر برای حرص دادن

آيسان به هر دری میزدی

دستشو انداخت دور کمر آيسان

سامی: - بذار زندگیمون و کنیم. من آيسان و دوست دارم. تو برو پی زندگی

خودت چرا انقدر تو زندگی من دخالت میکنی. تو زندگیم سرک نکش. به چه زبانی

بگم هاااان؟ اصلا باهامون حرف نزن همین. حرف زدنت باعث میشه یه آشوب

بشه به زندگیم. دائم آيسان دعوا میگیره و فکر میکنه چیزی بینمونه. تو ولم کن

حداقل. اصلا بیا غیر از درس دیگه باهم حرف نزنیم بین....

دیگه نمی شدیم چی میگه. حاضر بودم دیگه تا آخر عمر نشنوم ولی اون حرفای تند

اون حرفایی که مثل یه چاقو میخورد به وسط قلبمو نشونم. صدای قلب شکستمو

نشونم

چشام تار شد و اشکا هجوم آورد به چشام. سامی با دیدن چشام سکوت کرد و با

ترس نگاهس به من انداخت. بهم بگو اینا شوخین. دوربین مخفیه. یه سوپرایزیه.

ازم نخوا باهات حرف نزنم. من طاقتشو ندارم. دستتو ننداز دور کمرش. کمرم
میشکنه وقتی میبینم این صحنه رو. نخوا بخاطر یه دختر دیگه باهات حرف نزنم
تنها کاری که تونستم این بود بدوئم سمت دستشویی. دیگه به صدا زدای مکرر
سامی گوش ندادم. رفتم دستشویی و در و محکم بستم

زار زدم. بلند بلند گریه کردم. بلند جوری که صدای سامی که تو مغزم پیچیده بود
و نشنوم. چطور دلش اومد خوردم کنه. جواب دل شکستمو به کی میده. با تمام
توان زار میزدم

دیگه برام مهم نبود. دیگه به صدای در زدای سامی گوش نمی‌دادم. به صداش که
اسمم و صدا میکرد. فقط میخواستم یکی بهم بگه اینا یه کابوسن. سامی تورو
دوست داره

نمیدونم چقدر موندم. چقدر گریه کردم که در و باز کردم. اومدم بیرون. سامی و
آیسان همونجا وایستاده بودن

سانی با دیدن چشم که مطمئن بودم قرمز قرمز هست تعجب کرد. با ناراحتی
گفت:

-دلارام ببخشید من...

کیفمو برداشتم و بدون توجه از مدرسه خارج شدم. اشکام بازم ریخت. حرفاش
خیلی برام گرون تموم شد. قلبم دیگه نمیتپید. عین دیوونه ها تو خیابون راه
میرفتم

رسیدم به خونه. محکم در زدم. با گریه. دایان با خنده در و باز کرد. با دیدن من
لبخندش رو دهنش ماسید و با ترس گفت:

-دلارام!

هولش دادم و با گریه رفتم بالا و در و بستم و قفل کردم. خودمو پرت کردم رو
تخت. قلبم شکست. خودم صدای شکستنش و شنیدم. قلبم غرورم همه چیم حتی
خودم. دایان در میزد با گریه داد زدم:

-نمیخوام کسیو ببینم

دایان: - جوجه من چیشده

-برووووو

دوباره گریه. به حال، به غرورم، به قلبم، به عشق پاکم، به همه حرفای سامی که
عین پتک خورد تو قلبم

~~~

هوا تاریک شده بود. تنها کاری که تو نستم بکنم فقط این بود لبا سمو عوض کنم.  
اتاق تاریک بود. گو شه تختم نشسته بودمو رو خودم پتو انداخته بودم. به امروز  
فکر میکردم. صدای سامی تو گوشم میپیچید

<<تو زندگیمون سرک نکش>>

<<دیگه باهامون حرف نزن>>

<<تو دیگه ولمون کن>>

دلناز و دایان و مامان همش میومدن و در میزدن. برام مهم نبود اصلا. فقط با  
صدایی گرفته میگفتم خوبم. سامی چندبار زنگ زد و در آخر مجبور شدم گوشی رو  
خاموش کنم

چرا باید ناراحت باشه. کرا باید وقتی که دیگه تمام حرفاشو زد بهم ناراحت باشه.  
چطور متوجه شد دارم نزدیکش میشم وای چرا متوجه نشد دوسش دارم. بی رحم  
با ویس آروم تو گروه سه نفرمون به بچه ها تمام ماجرا رو گفتم. به یکی نیاز  
داشتم آروم کنه

رسپینا نوشت:

\*داری شوخی میکنی؟ صدات چرا انقدر گرفتس. نگو گریه کردی

بهار: \*من نمیرم شام. میام خونتون. رسپینا تو هم بیا. عشقم گریه نکن بذار ما بیایم

نیم ساعت بعد بچه ها اومدن. در قفل شدمو باز کردم. دلناز اون گوشه وایستاده بود. با دیدن قیافم محکم زد رو صورتش

دلناز: - دلارام چیشده. بذار منم بیام تو

من: - نمیخوام حرف بزنی. لطفا. بچه ها بیاید تو

دلناز ناراحت شد. ولی هیچکس الان به اندازه من ناراحت نبود

برای بچه ها با صدایی آروم توضیح دادم. بچه ها فقط گوش دادن. گریه کردم. اشک ریختم از مرور خاطرات امروز. قلبم درد گرفت. در آخر فقط گریه میکردم. رسپینا تند بغلم کرد. بهار با ناراحتی دستامو گرفت

بهار: - ازت تو ضیح نمیخوام چرا به ما نگفتی. ا صلا. ولی عزیزم تو که میدونستی سامی تو رابطست

من: - اینو به این قلب واموندم بگو. فقط از خودم میپرسم چرا هیچکس منو دوست نداره. چرا؟

رسپینا: - دلارام خوشگلم. ما تورو دوست داریم. خانوادت تورو دوست دارن. چرا چنین فکری میکنی. سامی لیاقت تورو نداشت. تورو گذاشت چه سبید به آيسان حيله گر

با گریه بهشون نگاه کردم

بهار: - باهش حرف نزن. بذار ببینه چه آدمیو از دست داده. ببینه نبودت تو زندگیش چقدر تاثیر داشته. اونم دیر یا زود پی میبره که آيسان برای پول و قیافش میخواست با این باشه

من: - نمیتونم باهش حرف نزنم. چطور میتونم با کسی که تو قلبمه حرف نزنم



رسپینا: - همون کس قلبتو شکست. باهاش حرف نزن. راست میگه باید بفهمه چه نقش پررنگی تو زندگیش داشتی

بچه ها باهام حرف زدن تا شب. بعد اصرار کردن بمونن من گفتم نه برید به کاراتون برسید

منو بوسیدن و رفتن. در و بستن. مامان تند ازشون پرسید:

-چیشد؟ چی گفت؟

بهار: - هیچی خاله. با این دختر نازک نارنجیتون. باز دعواش شده با بچه ها. بچه ها بهش چهارتا فحش دادن براش گرون تموم شده

ر سپینا: - همچین گریه کرد گفتم چی شده. شما نگران نبا شید فردا با لبخند میاد بیرون اصلا یادش نمید گریه های الانشو

مامان: - خداروشکر

~~~~

ساعت ۹ صبح بود. بلند شدم. چشم از گریه های دیشب میسوخت. از پنجره به بیرون نگاه کردم. مردم اومده بودن پارک برای ورزش. به حرفای بهار و رسپینا فکر کردم. راست میگفتن. بذار به حرف سامی گوش بدم. باهاش حرف نزنم. شاید فهمید که الان چه حسی دارم. شاید اون حس و گرفت

یه ساق مشکی پوشیدم. با حلقه ای زرد. یه ژاکت که برای خود لباس بود و خیلی نازک بود و پو شیدم. سوئی شرتمو به کمرم بستم. موهامو باز گذا شتم. کلاه کپ مشکیمو گذا شتم. تو آینه نگاه کردم. چشمام متورم و سرخ شده بود. صورتم پف کرده بود. با یادآوری دیروز باز چشم اشکی شد

خلاصه رفتم پایین. از آسانسور خارج شدم. صاف چشم تو چشم شدم به سامی. نمیتونستم به چشاش نگاه کنم. از ورزش اومده بود. لباسای ورزشی پوشیده بود و تو دستش قمقمه بود. سامی با دیدنم با صدای آروم و غمگینی گفت:

-دلارام

بدون نگاهی بهش از کنارش اومدم رد شم که دستمو گرفت. دستمو از دستش کشیدم بیرون

به خودم جرئت دادم. به چشاش خیره شدم. نگاهش کردم. تو چشاش میشد شرمندگی و خوند. شرمندگی از چی؟ از اینکه قلب و غرورمو شکست؟
با اعصابانیت و بی تفاوتی گفتم:

-مگه نگفتی حرف نزنیم

سامی: - من...

سعی کردم بغضم صدامو نلرزونه

من: - باشه قبول. دست از سر زندگیت برمیدارم. دیگه آدم مزاحم نمیشم. دیگه حرف نمیزنیم تو هم با خیال راحت زندگیتو کن. دارم به حرف خودت گوش میدم دیگه. دیگه مزاحمت نمیشم. حرفی هم نیست بین ما. نه تو با من حرف بزنی نه من. به همین راحتی

از کنارش رد شدم. سامی خشکش زده بود از ساختمون خارج شدم بغضم ترکید. چقدر سخت بود زدن این حرفا. خدا لعنتت کنه آيسان تو باعث اینایی. رفتم پارک. راه میرفتم و چهره سامی و تو ذهنم تجسم میکردم. اون حرفاش. اشک ریختم. خیلی بدی خیلی. خیلی بدی که منو به این روز در آوردی. خیلی بدی که منو وابسته خودت کردی. ازت نمیگذرم. خدایه من از تو نمیگذره. قلبمو شکستی. کسیو پس زدی که وقتی باهات حرف میزد تو چشاش میتونستی عشق و بیینی

~~~~

•یک ماه بعد•

یک ماه گذشت. هیچ تغییری نکردم. فقط خوشحال بودم که آخرای مدرسه هست و دیگه مجبور نیستم سامی رو یکشنبه و سه شنبه ها ببینم

هرروز طعنه های آیدسان و میشندیم. چشای پشیمون سامی رو میدیدم. انقدر افسرده شده بودم که نه تنها خانواده فهمیده بودن بلکه بچه های کلاس و حتی سامی هم فهمیده بودن دیگه اون دلارام قبلی نیستم. تنها دلخوشیم این بود که به برنامه ریختنای دلناز و دایان و الهه و علیرضا برای عروسی گوش بدم

نشسته بودم. دلناز داشت لیست مهمونای عروسیشو مینوشت. قرار بود مرداد عروسیشو بگیره. الهه کنارش نشسته بود و داشتن باهم مینوشتن

مامانم هعی از آشپزخونه میگفت فلانی رو یادت نره. بساری و یادت نره. جو خونه خیلی خوب بود. فقط من ماتم زده یه گوشه نشسته بودم. علیرضا و دایان هم داشتن نظر میدادن و همزمان تخمه میخوردن

گوشیم زنگ خورد. رسپینا. وصل کردم تماس و

من: - بله

رسپینا: - بیا دمه پنجره

-چیزی شده؟

-چقدر حرف میزنی. بیا دیگه بچه

رفتم دمه پنجره. با دیدن بچه ها جیغ کوتاهی زدم. تو دستشون بادکنک قلب قرمز بود. تو دست بهار شیرینی هم بود. رسپینا داشت فیلم می گرفت. الهه و دایان تند اومدن ببینن چیشده. من شوکه شدم. اینا واسه چیه. تولدمم که نیست. بهار علامت داد بیا پایین

الهه: - میگه برو پایین. مگه تولدته؟

من: - نه تولد من شهریور هست. ولنتاین هم که نیست. نمیدونم. من میرم

علیرضا: - برو یکم از این افسردگی در بیا

دلناز: - راست میگه برو

تند رفتم پایین. مامان گفت آروم تر ندو. بیخیال تند رفتم پایین. بچه ها تو پارک منتظر بودن. با دیدنم پریدن بغلم. تعجب کردم

رسپینا: - امروز سالگرد دوستی ما هست

تعجب کردم. راست میگفتن. تو این وضع خیلی خوشحال شدم از اینکه دارمشون. از اینکه تو این چندوقت به هر دری میزدن خوشحال شم. لبخند بزدم. سفت بغلشون کردم. هردو رو بوسیدم

من: - مبارکه. خوشبحال من که شمارو دارم

بهار: - خوشبالمون که کسی مثل ما نیست

لبخندی زدم. هردو نشستیم. شیرینی که خریده بودن و خوردم. کلی عکس گرفتیم

رسپینا: - به ماکان زنگ بزن بگو بیاو. دلارام پایه ای شب بریم بیرون. آرش گفت بریم یه پیتزا فروشی غذا

من: - راستش...

بهار: - بهونه نیار دیگه ای بابا

-باشه

-آفرین دختر خوب

خلاصه بچه ها کلی پرچانگی کردن و من فقط به حرفا شون گوش میکردم. دیدم بهار هعی به رسپینا چشم و ابرو میاد. رسپینا اول متوجه نشد بعد به پشت سر من نگاه کرد. رد نگاهشو گرفتم و تند برگشتم

رسیدم به سامی. سامی پیاده شد. انگار سنگینس نواهمو حس کرد چون چشم تو چشم شد باهام. نمیتونستم ازش چشم بردارم. نمیتونستم بهش نگاه نکنم. همون لحظه در ماشین سمت شاگرد باز شد. چشم دوختم به در سمت شاگرد

یهو ازش آیسان پیاده شد. قلبم وایستاد. اخمام رفت تو هم. با لبخند پیاده شد. نگاهش به من بود. سامی اخماش رفت تو هم. پست فطرت. الکیه معذرت خواهیات. اشکام بازم پر از اشک شد. لعنت بهت که انقدر آزارم میدی. با بغض گفتم:

-ازتون بدم میاد

رسپینا: - دلارام لطفا...

-گریه نکنم؟

اشکام سرازیر شد. با گریه گفتم:

-خودتون یه نفر و دوست دارید با کسی باشه غصه نمی‌خورید. اگه ماکان یا آرش بهتون بگه دیگه با من حرف نزن هیچی نمیگید؟

بهار: - قربونت بشم همه ما تو رابطه و حتی زندگی مشکل داریم. من از اون زندگی که پدر و مادرم طلاق گرفتن ولی تا همو میبینن به هر بهانه ای دعوا میکنن یا حتی تو رابط ای که با ماکان هستم. اون ژینوس آ شغال دائم درحال وز کردن زیرگوش ماکان تا ماکان و از من متنفر کنه. یا رسپینا منو ببخش. زندگی رسپینا. با با ما مانش فوت کردن. خواهرش با بدبختی داره پول در میاره. تو رابطشم که چهار پنج بار با آرش کات کرده وای دوباره آشتی کردن. ما از این وضع خوشحال نیستیم یا بهش عادت نکردیم بلکه یاد گرفتیم قوی یا شیم و بگذریم. تو هم باید قوی باشی. قوی باشی و بگذری. خلاصه طبیعت کار خود شو میکنه. یه جایی سامی رو به تو میرسونه. پس چرا انقدر ناراحتی؟

با گریه سرمو انداختم پایین و گفتم:

-آخه من عین شما قوی نیستم. انقدر تو ناز و نعمت بودم. انقدر محبت دیدم که تا الان کسی منو دوست نداره نابود میشم. اینو درک کنید

رسپینا: - اشکاتو پاک کن. الهه و دایان دارن میان

تند اشکامو پاک کردم. دایان و الهه با خنده اومدن کنار ما نشستن



الهه: - سلام

رسپینا و بهار: - سلام الهه جون

دایان: - سلام زشتا. شما حرفتون و بزنید ما مثلا گوش نمیدیم

رسپینا: - نه دیگه خصوصی بود

-ای بابا. حالا از این شیرینی ها بدید ما هم بخوریم

رسپینا درشو باز کرد. الهه یه دونه برداشت و گفت:

-حالا واسه چی هست؟

بهار: - سالگرد دوستیمونه

-اع جدی؟ مبارکه

ما: - ممنون

دایان همونطور که داشت می خورد گفت:

-راستی بچه ها یه جشن افتادیم

الهه: - یعنی چی؟

-خواهر سامی و مادرش دارن میان ایران. قرار شد پس فردا به منا سبت اومدن  
خواهر و مادرش و تولد سارا خواهر سامی یه جشن بگیره سامی. تو یه باغی. ما  
دعوتیم. خانواده ما. با عرض پوزش شما زشتا دعوت نیستین

رسپینا: - خودت زشتی. مهم نیست دعوت باشیم یا نه مهم اینه دلارام دعوت...

بهار محکم با آرنجش زد تو دست رسپینا که ادامه نده. با چشای گرد بهش نگاه  
کردم. سوتی بدی داد

دایان با اخم و کنجکاو نگامون کرد

رسپینا: - منظورم این بود که...

بهار: - منظورش این بود که چه خوب دلارام دعوته خودش یه تنه کل جشن و خراب میکنه  
-آره دقیقا

بچه ها سعی کردن در ستش کنن ولی دایان شک کرده بود و به من خیره شده بود. خیلی جَو بدی بود. ای تو نمیری رسپینا که دائم درحال سوتی دادنی  
الهه: - منم باید بیام؟

دایان: - به نظرت من یه جا برم زنم نباید بیاد؟

~~~~

موهامو سشوار کشیدم. حالت دادمو باز گذاشتم پشتم
وقتی آرایش چ شام تموم شد. یه رژ قرمز هم رنگ لبام زد. لبامو با سختی پوشیدم. یه پیراهن بلند پف دار قرمز.
حلقه ای دامنشم پف داشت. کفش پاشنه بلند قرمزمم پوشیدم. گو شواره میخی قرمز به شمل قلب انداختم. همشکل همون یه گردنبند داشتم که با هزارتا بدبختی وصل کردم

مامان: - پوشیدی دلارام؟؟؟

من: - آره فقط بیا زیپ لباسمو ببند

دلناز: - مامان میگه بیا زیپ لباسمو ببند. دلارام. سریع آماده شو دیر شده

امروز روز جشن اومدن سارا و مادر سامی و تولد سارا بود

خانواده ما یه ربع سکه قرار بود به عنوان کادو بدن به سارا

مامان زیپ لباسمو بست

رفتیم پایین. دلناز یه کت دامن سفید پوشیده بود و موهاشو باز گذاشته بود. علیرضا هم کت شلوار سورمه ای با پاپیون. دایان یه کت شلوار طوسی پوشیده بود زیرشم پیرهن سیاه

الهه پیرهن کوتاه حلقه ای قرمز پوشیده بود که از موقعی که اومده بود دایان بهش گیر داد. مامان هم یه کت و دامن مشکی رسمی

من و مامان سوار ماشین علیرضا و دلناز شدیم. دایان و الهه تنها قرار شد با ماشین دایان بیان. پشت سر دایان رفتیم و رسیدیم به باغ

باغ بزرگی بود و صدای آهنگ میومد. نگهبان از ما اسم خواست

دایان گفت این دوتا ماشین خانواده سعادت هستن

و کدی که سامی به دایان گفته بود امروز بگه رو گفت نگهبان اجازه ورود داد. ماشین و پارک کردیم

قلبم تند تند میزد. سفت دست مامان و گرفتم. استرس داشتم. تو این دو روز سامی رو ندیده بودم. وارد باغ شدیم. با دیدن آيسان همون یه ذره انرژی هم که داشتم تخلیه شد. آيسان با لبخند که بیشتر شبیه پوزخند بود اومد سمت ما

دکله کوتاه پوشیده بود. موهاشو رنگ کرده بود شده بود بلوند. رژ جیگری زده بود. عین صاحب مجلسا اومد و گفت:

-خوش اومدید. بیاید راهنماییتون کنم کجا بشینید

اخمام تو هم رفت. دایان تو این دو روز بدجور شک کرده بود به منو. تمام رفتارام و زیر نظر داشت. به من نگاه کرد. بعد دایان لبخندی زد و گفت:

-ببخشید شما گارسونید؟

یهو هممون جز من زدیم زیر خنده. آيسان اخماش رفت تو هم و گفت:

-واقعا که دایان جون از تو انتظار نداشتم. آيسانم دیگه. الهه شناختی. اوندوز رفتیم بیرون

الهه: - آره شناختم. چطوری عزیزم؟

-خوبم ممنون

دایان: - آخه موهاتو زرد کرده بودی. بهتم نمیاد. جدی دارم میگم ناراحت نشو
بخاطر همین به جا نیاوردم

آیسان با اخم و حرص گفت:

-اونجا میتونید بشینید

بعد رفت. رفتیم به اون مکانی که میگه. نشستیم. دایان و الهه روبه روی من.
دلناز کنار من روبه روش علیرضا. سر میزم مامان نشسته بود

با چشم دنبال سامی میچرخیدم. دو روز ندیدمش، اینهمه حرفم اونروز بازم کرد
ولی بازم دلم واسش تنگ شده. واسه هیکل ورزشکاریش

یه خانم مو بلوندی نزدیک ما با لبخند شد. پیراهن مشکی پوشیده بود. چهرش یه
کوچولو شبیه سامی بود. حالت نگاهش شبیه سامی بود

اومد سر میز ما و گفت:

-سلام خوش اومدید

هممون سلام گفتیم. دایان با استقبال سلام گفت و با اون دست داد. الهه حرصش
گرفت. اون خانم ادامه داد

-شما خانواده سعادت هستید فکر کنم. من سارا هستم خواهر سامی

همه دوباره بیشتر باهاش سلام کردیم. زن قشنگی بود. ولی مطمئنا از سامی
بزرگتر بود. مغرور نبود ولی انگار زیاد خودمونی هم نبود

سارا: - ممنون که اومدید. سامی رفته دنبال مامانم. مامان کیفشو جا گذاشته بود
مامان رفت الان سامی رفته دنبالش. اومد میگم بیاد ببینتون. چیزی نیاز داشتید
گارسون هست بهش بگید. با اجازه

همه خداحافظی کردیم. دلناز گفت:

-چه زن مهربونی. بیشتر ازش بگو

دایان: - والا سامی اصلا به جوری میشه اسم خواهرش میاد. به ناراحتی خاصی تو چشاش حس مسشه بخاطر همین من زیاد نفهمیدم

فقط میدونم امروز میره تو ۳۶ سالگی. تو سوئیس همراه مامان سامی زندگی میکنه. تو پانسیون کار میکنه و مجرده همین. سامی بیشتر از این چیزی به من نگفت

چرا سامی نمیاد آخه. نمیدونم چند دقیقه گذشت که سامی اومد. انگار سارا رفت تو گوشش چیزی گفت و بعد سامی به میز ما نگاه کرد و سرشگ تمون داد و با به خانمی اومد سمت ما. انگار اون خانم مامانش بود. خانم قد کوتاهی بود. موهاش مول مصری قهوه ای. پیراهن صورتی پوشیده بود. خیلی خانم خوشگلی بود

سامی رسید سر میز ما. همه پاشدن به نشانه سلام. ولی فقط من نشستم. نمیدونم چرا اینکارو کردم. وقتی نگاه خیره دایان و دیدم با اکراه پاشدم

آروم به سامی چشم دوختم. چقدر خوشگل شده بود. چقدر. ته ریش هنوز داشت. موهاش مرتب مثل قبل بود. کت و شلوار مشکی پوشیده بود. شبیه ماه شده بود. سرمو انداختم پایین

سامی: - خیلی خوش اومدید. ممنون که وقت گذاشتید اومدید

همه تشکر کردن

سامی: - خوبی دایان؟

دایان: - چاکرم داداش

-ایشون مامانم هستن فرزانه

فرزانه: - سلام خوشبختم

-مامان این خانواده هم خانواده دوستم دایان هستن. این دخترخانم کوچولو شاگرد من هستن

با من بود. نگاهش نکردم. انگار همه چشما به من دوخته شد. سرم پایین بود انا به زور سرمو آوردم بالا و لبخند کمرنگی زدم

من: - خوشبختم

فرزانه: - عزیزم چقدرم خوشگلی

سرمو انداختم پایین. سامی نگاه خیره ای به من کرد بعد نگاهشو از روی من برداشت و ادامه داد:

-ایشون هم خواهر بزرگ دایان دلناز خانم. شوهرشون علیرضا این آقا هستن

دلناز و علیرضا: - خوشبختم

فرزانه: - منم. خوشبخت شید

سامی: - ایشون مامان دایان هستن

مامان صمیمانه با مامان سامی دست داد

سامی: - ایشون هم همسر دایان الهه خانم

الهه: - خوشبختم

فرزانه: - منم عزیزم. شما هم خوشبخت شید. لطفا بشینید سرپا نمونید. ممنون که اومدید. بتونیم جبران کنیم. الانم بیشتر از این وقتتون و نمیگیریم. شما هم لذت ببرید. با اجازتون. خیلی خوشحال شدم دیدمتون.

مامانش رفت. سامی هم آروم چیزی به دمه گوش دایان گفت و رفت. به قامتش زل زدم. یه مرد چقدر میتونه دوست داشتنی باشه. سنگینی نگاهی رو حس کردم که رسیدم به دایان. ای خدا باز من سوتی دادم. خیلی بد زیرنظر بودم. خودمو زدم به کوچه علی چپ و یه خیار برداشتم و خوردم

کم کم مهمونا اومدن وسط برقصن

الهه: - دایان ماهم بریم برقصیم؟

دایان: - آخه ما...

-لطفا

بعد چشاشو عین خر شَرک کرد. دایان هم موهاشو بوسید و گفت چشم. زن ذلیل. باهم پاشدن رفتن برقصن

علیرضا: - دلناز بیا ما سر تانگو بریم بعد یک یک با این زوج لوس مساوی شیم خندیدیم. حالا بهترین فرصت بود. به سامی نگاه کردم. پیش سارا بود. آیسان نجسبم کنارشون بود

سامی با خنده داشت حرف میزد و سارا حواسش به پیست رقص بود. آیسانم داشت به حرفای سامی گوش میداد. با غصه نگاهشون کردم. اینم از عاقبت عاشق شدن ما

سامی آروم و نامحسوس به من نگاهی انواخت و مچم و حین دید زدنش گرفت. تند به کنارش نگاه کردم که فکر کنه وارن به کنارش نگاه میکنم. ولی بد ضایع شده بودم

آهنگ تموم شد و دایان اینا نشستن. دلناز بلند شد و گفت:

-من میرم کادو رو بدم به سارا

رفت. ناخداگاه چشم رفت دوباره سمت سامی. سامی رو دیدم. دستش پشت کمر آیسان بود. یاد همون روز نحس افتادم که کمر آیسان و گرفت و بعد اون حرفای لعنتی و بهم زد. ناخداگاه یه بغض بدی کردم. تند رومو برگردوندم. ارکستر اعلام کرد بریم شام. الهه و دایان باهم و دلناز و علیرضا دست تو دست هم رفتن. منو مامانم کنار هم. دستمو وور دست مامانم حلقه زدم

رفتیم سالن شام. کباب و زرشک پلو بود. با یاد اون صحنه کل شامم کوفتم شد. از اول اشتباه بود اومدم. هرچی سعی می‌کردم فراموش کنم بدتریه چیزی میشد این قضیه رو میکوبند تو پیشونیم که دلارام فراموش نداریم تو یه بدبختی شام و به زور از حلقم کردم پایین و زودتر از هנה رفتم تو جام نشستم سارا داشت رد میشد با دیدن من گفت:

-عزیزم چرا اینجا تنها نشستی. خطرناکه. همه تو سالن برای شام هستن

-ممنون من شامم و خوردم

-مطمئنی؟ چرا انقدر سریع؟

-دیگه خوردم ممنون

سارا با شک نگام کرد و رفت. سرم پایین بود و به کسی که چندماهه تمام فمر و ذکرم پیدش شه فکر کردم. یهو یکی جلوم بشقابی پر از کباب و جوجه گذاشت. به صاحب دست نگاه کردم رسیدم به سامی. قلبم تند تند زد. با اخم نگام میکرد

سامی: - شام چرا نخوردی

حرفی نداشتم باهاش بزنم. با اخم بدون اینکه نگاش کنم سرد و کوتاه گفتم:

-خوردم

-سارا گفت نخوردی

با حرص گفتم:

-میشه ولم کنی. خوردممممم

با اخم نگام کرد. چشم غره ای زدم و سرمو انداختم تو گوشیم. بشقاب و برداشت و گفت:

-لجباز

رفت. آره. یکی می‌شم بدتر از خودت. جوری عذابت میدم بفهمی از دستت چی می‌کشن. انقدر بی‌شعوری که هنوزم به این توجه نمیکنی چقدر دو ست دارم. برو به آيسان جونت بده غذا رو کوفت کنه. تو که با کارات همه چيو برام کوفت کردی ديگه چی ميخواي. خيلي دلم ميخواست همين حرفا رو بهش بگم ولي حيف. کم کم همه اومدن تو باغ

دوباره آهنگ به راه افتاد. ارکستر بعد از چند دقیقه گفت:

-ايتجا جشن تولد هست ولي ميبينم خيلي زوجهاي خوشگلي هستن اينجا؟
آهنگ بذارم ميآيد تانگو
همه متاهلا داد زدن بله

ارکستر: - پس آهنگ و ميذارم بيآيد وسط بتركونيد
يه آهنگ از گروه سون بند گذاشت.

دلناز و عليرضا رفتن. الهه و دايانم. مهمونا هم بيشتريا رفتن. نگاه ميکردم به رقصشون. خودمو سامي رو تصور ميکردم.

به سامي خيره شدم. آيسان رفت پيشش و به زور كشوندش وسط

سامي بهش بگو نه بگو نميرقصم. خواهش ميكنم. بيشتراز اين خوردم نكن. سامي اخم كرد و به آيسان خيره شد. آيسان دستشو دور گردن سامي انداخت. سامي دستاشو گذاشت رو كمر آيسان. باز من ضعيف تحمل نكردم. اشكا هجوم آوردن به چشم. براي اينكه كسي نبينه سريع از گارسون پرسيدم دستشويي از كجاست

نشونم داد. رفتم بالا تو دستشويي. در و بستم. جلوي آينه و روشويي وايستادم. صدای آهنگ بلند بود و کسی صدای گریه هامو نمیشنید. با صدای بلند زدم زیر گریه. به نزدیک بودنشون فکر کردم. خیلی برام داشت گرون تموم میشد

نميخواستم عشقم نزديك يه دختر ديگه باشه. خدايا تمومش كن چقدر درد بکشم. يهو در باز شد. تند اشكامو پاک کردم و شير آب و باز کردم کسی وارد شد. تو آينه نگاه کردم

با دیدن سامی سه متر پریدم از ترس هوا. عین

عین برق گرفته ها برگشتم. سامی کتشو در آورده بود و با پیرهن سفید بود

سامی: - حالت خوبه؟

-مگه نگفتی حرف نزنیم باهم. چرا انقدر باهام حرف میزنی؟ چرا انقدر برات مهم

شدم؟ گفتی دست از سرت بردارم. برداشتم تو مرا الان ول نمیکنی

سامی اومد چیزی بگه که با دیدن چشم گفت:

-دلارام چشات چرا قرمز

بعد دستا شو قاب صورتم کرد. از این حرکتش اونم تو این تنهایی قلبم شروع به

تپش تند کرد. احساس کردم تمام خون بدنم به صورتم رجوع آوردن و در عرض

چندثانیه قرمز شدم. انقدر گرم بود که احساس می کردم دارم آتیش میگیرم

حسم خیلی بد بود. صدای قلبمو میشنیدم. حس میکردم سامی هم الان میشنوه

سامی با نگرانی و ناراحتی انگشت شصتشو رو صورتم به صورت نوازش تگون داد

و گفت:

-گریه کردی؟

نگاهش کردم. گریه کردم آره. بهت بگم آره تو حالمو خوب میکنی؟ قول میدی

بغلم کنی بگی دیوونه گریه برای چی تو مال خودمی؟ بگم آره میگی بمون تا ابد

پیشم؟ بگم آره صورتم و غرق بوسه میکنی؟ بگم آره میگی منم عاشقتم؟

دع نمیگی. هیچ غلطی نمیکنی. به حال بدم جاش میخندی. تصمیم میگیری بیشتر

با کارای مزخرفت عذابم بدی

سامی انگار خسته شده بود از سکوت

سامی: - چرا جواب نمیدی

من: - جوابی ندارم بدم

-انقدر سخته آره یا نه

-هرکاری بکنم به تودربطی نداره. عین کارای تو که به من ربط نداره. الان دوست دخترت نبینه ما تنهایییم دوباره غوغا میکنه

دوست ندارم مزاحم زندگی ایده آل تو و دوست دختر خوشگلت شم

-دلارام اینطوری نگ...

تند هولش دادن عقب و گفتم:

-بی رحم. خیلی بی رحمی

بعد اشکام سرازیر شدو تند رفتم بیرون. از اول اشتباه محض بود اومدم. غرور خودمو خورد کردم. میومدم خوشحالی آيسان و میدیدم آخه؟ انقدر خار و حقیری دیگه دلارام. برای دیدن مردی که حتی دوست نداره تو باهش حرف بزنی پاشدی اومدی اینجا. تند رفتم سر میز خودمون. همه نشسته بودن. کیفمو برداشتم و تند مانتومو پوشیدم

دلناز: - اع واع کجا؟

من: - منو مامان میریم خونه. من خیلی خسته ام

مامان: - آخه ما که تازه...

من: - من خیلی خسته ام

علیرضا: - چیشد یهو آخه. چرا انقدر قرمز شدی؟

-حالم خوب نیست میخوام بخوابم

دایان: - با شه شما بمونید. من دلارام و الهه رو میرسونم خونه. الان خانواده الهه

هم مطمئنا نگران شدن

الهه: - آخه نه...

انگار الهه خوشش نمیومد بره خونه. اولین مهمونی بود که به طور رسمی با دایان داشت میرفت. تند گفتم:

-نه شما بمونید. اگه مامان ولش میخواد بمونه اصلا مشکلی نیست من تنهایی با اسنپ میرم

دایان: - نه. این وقت شب دیره. من تورو میسونم برمیگردم. الهه اگه تو میخوای بمون من دلارام و برسونم بیام

الهه: - آره میخوام بمونم

-پس بمون من زود میام. پاشو دلارام

تند مانتو پوشیدم. زود از این جهنم خارج بشم. همراه دایان رفتیم پیش سارا. سامی و آيسان و مامان سامی پیشش بودن

دایان: - من یه سر دلارام و ببرم خونه برمیگردم

روبه سارا گفتم:

-تولدتون مبارک. ببخشید من یکم خسته هستم. امیدوارم صد و بیست سال زنده باشید و به آرزوهای قشنگتون برسید

سارا با مهربونی بغلم کرد و گفت:

-عزیزممم. چقدر مهربون. ممنون عزیزم

از بغلش بیرون اومدم. به مامان سامی هم لبخندی زدمو گفتم:

-از دیدن شما هم خوشبختم. خیلی ممنون ازتون. شبتون خوش

نتونز ستم به سامی چیزی بگم. اصلا نتونز ستم نگاش کنم. از اینکه کنار سامس و آيسان یوادم حس بدی داشتم. از اونور سامی خیره داشت نگام میکرد

رفتیم سوار ماشین شدیم. تو کل مسیر سکوت کردیم. حواسم یه کارای تو دستشویی بود. از اینکه حتی فکر شم میکردم که انقدر نزدیکمه و صورتم و گرفته



ته قلبم خالی میشد چه برسه از نزدیکم. الان در تعجبم چطور من همون لحظه از
ابنهمه نزدیکی غش نکردم

رسیدیم خونه. رفتم بالا. دیدم دایان هم پست سرم اومد خونه. رفتم سمت پله ها
که برم اتاقم. گفتم:

-تو میتونی بری من در و قفل میکنم. میخوام بخوابم

دایان چیزی نگفت. اخم کرده بود. بیخیال رفت اتاق. رو مبل نشستم. یهو دایان
در و باز مرد و اومد تو و در و بست. با ترس نگاه کردم

من: - چیزی شده؟

اومد رو تخت روبه روم نشست

دایان: - اینو من باید بپرسم. دستشویی بودی؟

-اونجا؟ آره

-سامی هم بود؟

برق گرفته نگاش کردم. تنهائیم خونه. نکنه غیذتش باد کنه بزنه گردنمو از وسط
نصف کنه. با ترس گفتم:

-نه

-چرا دروغ میگی؟

-باور کن

-سامی چندثانیه بعد اینمه تو رفتی دستشویی از آيسان جدا شد و اومد
همونجایی که تو رفتی

-دایان باور کن چیزی بین ما نشده قسم میخورم

دایان خیره نگاهم کرد. اخم کرد و سرشو انداخت پایین و گفت:

-عاشق سامی شدی؟



جا خوردم. رنگم فکر کنم پرید. حس کردم یه لحظه خون تو رگام جریان نداره. به شدت سردم شد

دایان: - تو عاشقشی جون وقتی اسمش میاد رنگت میپره مثل الان. معلوم نیست چی شده که چندروزه افسرده ای. وقتی اسم آيسان میاد اخمات خود به خود میره تو هم و میشی سگ اخلاق. کل مهمونی چشمت به سامی بود. معلوم نیست تو اون پنجشنبه چی شده تو بعد اون افسردگی گرفتی. اونم از نگاه های سامی که... دیگه نمیتونستم به حرفاش گوش کنم. خاطره ها دوباره یادآوری شد برام. اون پنجشنبه لعنتی. تانگو رقصیدنای سامی و آيسان. وقتی سامی دستشو انداخت دور گردن آيسان. يهو يا گريه و جيغ گفتم:

-تمومششششششش کنننن

افتادم زمین و با گریه گفتم:

-آره آره عاشق اون لعنتی شدم

دایان تند پایین نشست روبه روم و بغلم کرد. با گریه گفتم:

-دایان توروخدا. توروخدا کاریم نداشته باش. میدونم الان عصبی هستی که خواهرت عاشق دوست شده و میخوای سر به تنم نباشه. میدونم سنم الان کمه ولی تقصیر خودم نیست. توروخدا کاریم نداشته باش

دایان موهامو بوسید و با لحن آرومی گفت:

-دلارام چرا انقدر ترسیدی؟ من کاریت ندارم. من میدونم تو قضیه منو الهه رو درست کردی. الهه به من گفت خودم وعاشق شدم حس تو درم میکنم. میدونم عشق سن و سال و نمیشناسه. من برادرت حق ندارم تو زندگی تو دخالت کنم چون زندگی، زندگیه خودته. تو حق داری اداره کنی زندگیتو

من فقط در نقش يه برادر باید راهنمات باشم. بهت بگم با کی باش با کی نباش وگرنه من حق دخالت ندارم

از اینهمه شعور دایان به وجد اومدم. نشون داد مه آدم تحصیل کرده ای هست.
اینکه شعور و فهم این چیزا رو داره

دایان: - بعدم سامس خیلی پسر خوبیه اینو جدی میگم. اهل هیچی نیست و آدم
تحصیل کرده ای هست

فقط در تعجبم چرا اینهمه آدم چرا سامی. سامی مه خودش تو رابطست

با گریه بیشتر رفتم تو بغل دایان

من: - م شکل منم همینه اینکه منو دو ست نداره. اینکه من چقدر بیچاره ام. اینکه
تا عاشق یکی شدم اون عاشق یکی دیگست

دایان حرفی نزد و موهامو نوازش کرد گبعد چند دقیقه پاشد و اومد که بره

دایان: - لباستو عوض کن بخواب. من در و از پشت قفل میکنم. خطرناکه

من: - دایان. چیزی به سامی نگو

چیزی نگفت. با التماس گفتم:

-ازت خواهش میکنم

-شب بخیر دلارام. جایی نری یه وقت

رفت و در و بست. خدایا خودت کمک کن لباسمو عوض کردم و خوابیدم

~~~

داشتم تلفنی با خانم محمدی معلم دینی صحبت میکردم. همزمان دکمه  
آسانسورم زدم

من: - یعنی از صفحه ۲۵ اون قسمت سبزا سوال نمیداد

محمدی: - نه گفتم اون قسمت نمیداد ولی پایینش اون متنه میاد مطمئنا

-باشه دستتون درد نکنه

همزمان مامان سامی وارد ساختمون شد. تو دستش پلاستیک میوه بود خانم خیلی خوشگلی بود

تلفنو قطع کردم و با لبخند بهش سلام گفتم

فرزانه: - سلام عزیزم. وای چقدر گرمه بیرون

من: - آره خیلی

آسانسور باز شد. در و باز کردم و به مامان سامی تعارف کردم بره تو. منم رفتم تو. پلاستیک‌ها رو گذاشت پایین. دکمه سه و چهار و زدم

فرزانه: - دستم شکست. فکر کنم سامی تو این چندسال بجای غذا فقط هوا خورده. یخچالش خالی بود

لبخندی زدم. شاید آيسان براش درست میکرد

فرزانه: - دستم شکست اینا رو خریدم

من: - خسته نباشید

-ممنون گلم

در باز شد و من باید بیرون میرفتم ولی موندم بسته شه. مامان سامی تعجب کرد

من: - پلاستیک‌ها سنگینه بهتون کمک میکنم ببرید

فرزانه: - وای عزیزم. دستت دردکنه اصلا منظورم...

-نه نه میدونم. فقط به عنوان کمک

-دختر مهربونم. تو آيسان و میشناسی

هوووو آره ازش متنفرم. رقیب عشقی منه

من: - همکلاسی منه

-آخه من موندم با این انتخاب سامی....



چیزی نگفت و سر شو به نشانه تا سف تگون داد. پس اینم از آيسان بدش میاد.  
ناخداگاه لبخندی زدم. در آسانسور باز شد

سه تا هز پلاستیکای سنگین و من برداشتم. مامان سامی دوتا رو برداشت و در و زد. بعد یک دقیقه در باز شد. سامی با چشای خواب آلود ظاهر شد. شلوارک و رکابی ورزشی مشکی پوشیده بود. با دیدن من کامل چشاشو باز کرد و گفت:

-دلارام

بعد مامانشو دید. بهش محل ندادم. فکر کنم مامانش فهمید بهش بی توجهی میکنم

سامی تند پلاستیکها رو از دستم گرفت. دستش موقع گرفتن پلاستیکا به دستم خورد. عین برق گرفته ها نگاهش کردم. چون خم شده بود خیلی نزدیک به هم بودیم. اونم نگام کرد

به چشاش زل زدم. میشه انقدر جذاب نباشی؟

صدای سارا مارو به خودمون آورد. تند از سامی دور شدم. نگاهم کرد. میدونستم بیش از حد الان قرمز شدم. مامان سارا اومد

سارا: - سلام

من: - سلام

سرتا پاییه لباس نخی قرمز پوشیده بود. موها شو پشت سرش بسته بود. مامان سامی دستشو انواخت پشت کمر منو گفت:

-دلارام جان لطف کردن تا اینجا وسایلمو آوردن. سنگین بودن

من: - کاری نکردم. با اجازتون

سارا: - عزیزم بیا تو

من: - نه الان باید برم خونه بعد برم بیرون. عجله دارم انشالله یه وقت دیگه.  
ممنون. خداحافظ

تند رفتم تو آسانسور و دکمه سوم و زدم. دستمو گذاشتم رو قلبم. تند تند میزد.  
 وقتی به چشاش فکر میکردم قلبم تند تند میزد  
 رفتم خونه. دلناز داشت تلفنی صحبت می‌کرد  
 دلناز: - مراقب باشا. تورو خدا رسیدی هر جور شده به من زنگ بزن -... - باشه  
 عشقم خداحافظ. مراقب باش  
 قطع کرد. مامان گفت:

-نگران نباش عزیزم بار اولش نیست که میره تاجیکستان. به سلامت برمیگرده.  
 من دارم یه سر میرم خونه خالتون. تا شب اونجام. اگه شام اونجا بودم بهتون  
 زنگ میزنم. خیلی وقته ندیدمش

سرمونو تکون دادیم. دلناز حواسش به علیرضا بود. علیرضا قرار بره تاجیکستان  
 بخاطر کارش. دایان اومد بیرون

یه تیشرت سفید پوشیده بود با شلوار جین. تند گوشی و کیف پول و سوئیچشو  
 برداشت

دایان: - بریم. دلارام میخوای بری خونه بهار؟

من: - آره میریم برای امتحان ترم فیزیک بخونیم. اولین امتحانه

-بیا برسونمت

-آخه خونه باباشه. مسیر شما با من یکی نیست

-بیا خواهرم عیبی نداره

با مامان رفتیم سوار ماشین شدیم. از موقعی که فهمیده بود عاشقم خیلی حواسش  
 یه من بود. مامان جلو نشست من پشت. اول مامان و رسوند و بعد منو برد سمت  
 خونه بهار

من: - دستت دردکنه داداشی. خداحافظ

دایان: - دلا

-بله

-من شب نمیام خونه. خونه الهه هستم تنهاست امشب

لبخند شیطونی زدم و گفتم:

-میبینم از صبح عجله داری

-بروبابا زنم تنهاست دارم میرم

سعی کردم نخندم

دایان: - چرا میخندی؟...میگم نخند. درد برو گمشو پایین بی ادب

خندیدم و گونشو بوسیدم و پیاده شدم. رفتم خونه بهار. رسپینا هم اومد. سه

نفری هم درس خوندم هر حرف زدیم

هوا تاریک شده بود. کتاب و بستم

من: - بچه ها من برم خونه دیگه

رسپینا: - آره بیا نصف مسیر و باهم بریم

بهار: - حالا بودید که

من: - ببین به شب میفته دایانم نیست که. طرفای خونه ماهم لات و لوت زیاده

سریع برگردم

-باشه

بوسیدمش و کتابمو گذاشتم تو کیفم. رسپینا هم بلند شد

رسپینا: - بهار ما میریم دستت درد نکنه

بهار: - کاری نکردم مواظب باشید

من: - باشه

-میخواید اصلا به بابام زنگ بزنم الاناست دیگه سرکارشون تعطیل شده باشه بیاد شما رو هم برسونه

من: - نه نمیخواه میریم نگران نباش

با رسپینا رفتیم. یکم حرف زدیم تا مسیرمون جدا شد.

خیلی تاریک شده بود. نزدیکای خیابون خونمون بودم که خیلی خلوت شده بود دیگه داشتم میترسیدم. یهو چند نفر شروع کردن به سوت زدن. با ترس برگشتم دیدم چهارتا پسر خیلی لش دارن پشتم راه میان. قدمامو تند تر کردم

یکی از پسرا: - حالا چرا فرار میکنی

تندتر رفتم. دیگه حس میکردم دارم میدوئم. تاریک بود و خلوت. عجب غلطی کردم. ای کاش با بابای بهار میومدم

یکی دیگه از پسرا گفت:

-چقدرم خوشگلی

احساس کردم یکیشون دستشو گذاشت رو شونم. وایستادم و شروع کردم به بلند جیغ زدن نزدیک خونه بودم. ۱۵ قدم میرفتم رسیده بودم

احساس کردم سامی داره سوار ماشینش میشه. بلند نر جیغ زدم

پسرا: - جیغ چرا خانمی

بلند بلند جیغ میزدم و کمک میخواستم. فکر کنم همون مردی که فکر کنم سامی بود دوید سمت من

خود سامی بود. با دیدن من داد زد دلارام

و تند اومد و منو کشید سمت خودش. با ترسی که از اون پسرا داشتم با گریه چسبیدم به سامی

سامی: - داشتید چه غلطی میکردید

یکی از پسر: - کاری نکردیم این خانم زیادی بزرگش کردن

-گورتونو گم کنید یاااا

بعد دست منو گرفت و برد سمت ماشینش. انقدر ترسیده بودم میلرزیدم. از ترس نمیتونستم ازش دور شم. نگاهم کرد

موهامو آروم نوازش کرد

سامی: - این وقت شب تنهایی میری بیرون

-داشتم برمینگشتم

-چرا به دایان یا تاکسی زنگ نزدی. نمیدونی این موقع ها اینجا ها خیلی خطرناکن

تنها کلمه ای که تونستم اون لحظه بگم این بود:

-ببخشید

-هیسسس. حالت خوبه الان

سرمو تکون دادم. بهش نگاه کردم. چقدر خوشگل شده بود

شلوار مشکی پوشیده بود با تیشرت مشکی. یه کت بلند کرمی نزدیک به قهوه ای پوشیده بود

کفشش هم همون رنگ

سامی: - بیا تا بالا باهات بیام

-نه نمیخواد

با اعصابنیت دستمو گرفت و گفت:

-دلارام تموم کن این لجبازیا رو

هولش دادم و با داد گفتم:



-خودت شروع کردی. دست از سرت برداشتم تو چرا دست از سرم برنمیداری. به قدر کافی اونروز منو موردلطف قرار دادی دیگه کافیه سامی با ناراحتی نگام کرد و گفت:

-دلارام منو بب...-

-نمیخوام حرفی بزنی. ممنون نجاتم دادی. خداحافظ

تند رفتن آسانسور. دکمه سوم و زدم. در داشت بسته میشد که سامی تند اومد تو آسانسور. بهش محل ندادم. رسیدیم به طبقه سوم. بیرون رفتم دیدم پشت سرم اومد. با اعصابانیت نفس عمیقی کشیدم. رفتم در زدم

پشت سرم بود. هووووف دلناز در و باز کن. سنگینی نگاه سامی رو حس میکردم. تند تر در زدم

سامی: - دلارام به حرفام گوش کن

من: - گوش نمیدم. بسه دیگه برو. نمیخوام با حرف زدن باهات زندگیتو خراب کنم

-اینطوری نگو دلارام

-چرا انقدر برات مهمم ها!!!؟

نگاش کردم. بهم نگاه کرد. سکوت بود. تو چشاش نگاه کردم. حرفی نداشت بزنه. نباید حرفی میزد

دوباره در خونه رو زدم. چرا جواب نمیده آخه. جایی که قرار نبود بره. به تلفن خونه زنگ زدم جواب نداد به گوشی دلناز زنگ زدم محال بود گوشیشو جواب نده ولی بازم جواب نداد

یهو نگران شدم

من: - باز کن دلناز چیشده آخه

سامی: - شاید جایی رفته کلید بنداز دیگه

-ندارم

-پس برو خونه ما خواهرمو مادرم هستن بمون تا بیان

-نه دلناز خونه بود مطمئنم.. دلناااز

با ترس دوییدم رفتم پایین. یه دلشوره عجیبی گرفتم. خدایا چیزی نشده باشه. تند رفتم پایین تو حیاط سمت جایی که کلیدهای یدک و میذارن. کلید واحد خودمونو برداشتم و دوییدم از پله ها رفتم بالا. سامی تعجب کرده بود

در و باز کردم. با ترس اسم دلناز و صدا کردم:

-دلنااز

سامی: - نترس شاید بیزونه

-نه بیرون نیست مطمئنم. دلناااز. دلنااز خواهر کجایی

در دستشویی و باز کردم نبود. حمومم باز کردم نبود. با صدای بلند سامی پریدم پیش آشپزخونه بود

سامی: - دلاراام

تند دوییدم سمت آشپزخونه. با دیدن خواهرم که کف زمین افتاده بود ناخداگاه جیغ کوتاهی زدم. چیشده آخهه

دوییدم رفتم پایین پاش. با گریه گفتم:

-خواهر... خواهر توروووخدا بلند شو چیشده آخه. دلناز چرا رنگت پریده

سامی: - بدو لباساشو بیار ببریمش بیمارستان

-سامی تورووخدا یه کاری کن

-برو لباساشو بیار چرا وایستاادی



تند لبها سا شو آوردم. به زور تنش کردم. سامس بغلش گرفت. تند تند رفتیم از پله ها پایین. پشت نشستم. سامی دلناز و پت گذاشت. سر دلناز رو پاهام بود. سامی سریع نشست و حرکت کرد

من: - تورو خدا دلناز چشاتو باز کن. آخه تو از صبح چت شده. خواهری تورو خدا!!!

سامی: - آروم باش دلارام چیزی نمیشه. لابد فشارش افتاده

-سامی تورو خدا عجله کن من میترسم

-باشه چشم

سرعت رفت

~~~~

دکتر رفت تو اتاقی که دلناز بود. با ترس منتظر بودم. سامی نشست به گریه روبه سامی گفتم:

-بگو چیزیش نمیشه

اومد پیش من. دستاشو رو شونه هام گذاشت و گفت:

-دلارام از چی می ترسی عزیزم؟ لابد فشارش افتاده. خواهرت مگه از قبل بیماری داشته؟

-نه

-پس نترس

سرمو انداختم پایین. آروم گریه کردم. سامی مردد نگاهم کرد. نگاهش کردم. دل و زد به دریا و بغلم کرد. نمیدونم چی توصیف کنم اون لحظه هارو. چرا میخواستم زمان وایسته و من تو بغلش غرق شم. چی میشه ادامه داشته باشه

سامی: - بیا بشین دلارام

رفتم نشستم. تو اون وضع لبخندی زدم. سامی گفت میره آب میاره. من هنوز
محو اون حرکتش بودم. بغلش
دکتر اومد. دوییدم رفتم سمت دکتر

من: - چیشد؟

دکتر: - دیشب چه غذایی خوردید

-خواهرم با شوهرش بیرون بود. مرغ خریدن بعد از صبحش خواهرم همش
میگفت حالت تهوع دارم

-درسته مسموم شدن. فشار شون افتاده بود. بهشون سِرْم زدیم نگران نباشید.
سِرْمش تموم شد مرخصه

-ممنون

رفت. سامی با یه لیوان آب اومد سمتم و پرسید چیشده. توضیح دادم. رفتم
نشستم. نشست کنارم

سرم پایین بود

من: - ممنون

سامی: - با منی؟

-تو امروز دو بار کمکم کردی. نمیدونم اگه نبودى تو این دوبار چی میشد

با لبخند نگام کرد. آروم نگاهش کردم. سرشو انداخت پایین و گفت:

-گاهی آدما مشکلاتی تو زندگیشون دارن که نمیتونن ازش بگذرن. گاهی هم
میخوان بیخیال باشن ولی نمیشه. گاهی هم حل میشه ولی انقدر سخته که
نمیتونی از یاد ببری اون مشکلو. نمیگم هیچکس مشکلی نداره. هرکسی یه
مشکلی تو زندگیش داره. کسی بدون مشکل نیست. گاهی با خودم میگم ای کاش
اصلا نمیومدم ایران. همون سوئیس میومدم. من پدر نداشتم من باید بالا سر مادر
و خواهرم میومدم ولی بخاطر کارم اونا رو تو کشور غریب تنها گذاشتم. خواهرم

معتاد شد وقتی من رفتم. دو ست پسرش معتادش کرد. بعضی اوقات فکر میکنم آگه من بودم خواهرم به این روزا نمی‌افتاد. مامانم طعنه های فامیل و نمیفهمید. بعضی اوقات از خودم بدم میاد که چقدر آدم خودخواهی هستم. اومدم ایران گفتم کارمو میکنم پول میفرستم برای مامانم اینا لذت زندگیشونو ببرن ولی بیشتر خراب کردم. وقتی یاد گریه های مامانم وقتی خواهرم معتاد شده بود میفتم دوست دارم بمیرم. وقتی یاد اینکه خواهرم داغون شده بود میفتم دوست دارم بمیرم

انقدر عصبی میشم که دوست دارم سر به تن هیچکس نبا شه. دوست دارم اینا خواب باشن. اونروز آگه باهات بد حرف زدم از همین روزای نحس بود. یاد خواهرم بودم از صبح. آیسان هم بیست و چهار ساعته که رو مخمه. وقتی دعوا گرفتید و میگفتم تموم کنید بخاطر همین بود. نمیخواستم چیزی بگم که ناراحت شید. ولی تموم نکردید من احمقم با تو اونطوری حرف زدم. میخواستم در اصل آیسان و ساکت کنم با تو اونطوری حرف زدم. وقتی چشای اشکیتو دیدم دوست داشتم بمیرم. بازم یه صدایی تو گوشم پیچید. گفت سامی تو چقدر خودخواهی چیکار کردی با این دختر

وقتی میدیدم شبیه افسرده ها سر کلاس منی میخواستم پیام پیشت و عذرخواهی کنم و بگم این سامی خودخواه و ببخش

ولی میدونم انقدر بهت بد گفتم که جای ببخشی نیست

سعیمو کردم ولی نبخشیدی. وقتی روز جشن انقدر تورو داغون دیدم خیلی ناراحت شدم

من فقط ازت یه چیز میخوام. منو ببخشی حتی شده برای آخرین بار

نگاهش کردم. سرش پایین بود. چطور میتونستم نبخشمش

چطور وقتی انقدر مشکل داره با دلخوریای من به مشکلاتش اضافه شه. نگاهش کردم. صاف نشست و نگام کرد

نتونستن تحملش کنم. با چشای اشکی سر تکون دادم

لبخندی زد

سفت گردنشو گرفتم و بغلش کردم. جا خورد

ولی بعد چندثانیه اونم بغلم کرد. با گریه گفتم:

-تو خودخواه نیستی. تو نباید با این فکرا زندگیتو خراب کنی اینو جدی میگم.
خواهرت یه اشتباهی کرد و خودش از پیشش بر اومد. تو نباید ناراحت باشی

یهو یه صدایی اومد سریع از هم جدا شدیم

برگشتیم. چییییی؟

هردوی ما جشامون از شدت تعجب گرد شد. این اینجا چیکار میکنه. خدایه من

آیسان. از دستش لیوان افتاد با دیدن ما. چشاش پر از اشک شد. این اینجا چه
غلطی میکنه

دوید رفت. سامی زیر لب گفت:

-اینجا چیکار میکنی تو

دوید رفت دنبال آیسان. خدایا چرا هیچ جا مارو ول نمیکنه. چرا بهترین
فرصتمونو خراب کرد. لعنتیییی

~~~

من: - نگران نباش مامان

مامان: + تورو خدا بگو کدوم بیمارستان

-داریم میایم خونه دیگه نیاز نیست بیای. به دایتن خبر بده فقط نترسونش. دلناز  
الان حالش خوبه

+باشه سریع بیاید تورو خدا

-باشه مامان من. چشم داریم میایم

به دلناز کمک کردم مانتو شو بیو شه. باهم رفتیم خونه. سامی کمک کرد دلناز بره خونه. دایان تند در خونه رو باز کرد. لابد برگشته بود خونه. الهه هم بود. همراه مامان اومد دمه در

دایان با شک به من و سامی نگاه کرد

دلناز تشکری از سامی کرد و رفت تو. الهه و مامان کمکش کردن. دایان با شک گفت:

-چرا شما دو نفر باهمید

سامی: - اِممم. دلارام اومد دمه در خونه از من کمک خواست تا دلناز خانم و برسونم بیمارستان. الانم من میرم خونه

-نه داداشم بیا تو. واقعا ممنون ازت

-کاری نکردم دایان. من میرم

تند گفتم:

-سامی ممنون

سامی برگشت و نگاهم کرد. لبخندی زد و سرشو تکون داد و رفت

~~~~

•یک ماه بعد•

با لبخند پرده رو دادم کنار

دو روز از روزی که کنکور دادم میگذره. با اطمینان همه رو زده بودم. البته خیلیا رو شک داشتم ولی یه حسی میگفت دانشگاه تهران قبول میشم

لباسی که از قبل آماده کرده بودمو پوشیدم

میخواستم این چندوقت و برم رشت تا موقع اعلام نتایج

البته بعد عروسی دلناز. دایان و دلناز نشسته بودن

من: - من دارم میرم

دلناز: - مراقب باش

-باشه خداحافظ

دایان: - خداحافظ خواهرم

لبخندی زدم و بو سی بهشون تحویل دادم. حال خیلی بهتر شده بود. میخواستم برم رشت تو خونه خودم. اتاق خودم. پیش مامان و بابام. بعد مدرسه تموم شد دیگه

خیلی خوشحالم

شیرینی که سفارش داده بودمو رفتم گرفتم و رفتم سمت مدرسه

سامی گفته بود امروز همه معلما باید برن مدرسه. باید چندتا برگه رو امضا کنن. منم میخواستم برم برای عذرخواهی این چندسالی که اینجا بودمو اذیتشون کردم وارد مدرسه شدم. گوشه و کنارش خاطره بود

دعواهامون، نشستن اکیپمون گوشه. والیبال بازی کردنمون. صف وایستادنمون. رفتم اتاق معلما. با لبخند دری زدم. صدای خانم سرمد اومد

سرمد: - بفرمایید

وارد شدم. همه از دیدنم تعجب کردن فقط سامی با لبخند نگام کرد

من: - خسته نباشید

معلما: - ممنون

من: - سلام خانم سرمد

سرمد: - تازه راحت شدم تو رفتی دیگه هم سال بعد قرار نیست شیطونیاتو ببینم باز برگشتی

بعد خندید. معلما هم خندیدن. شیرینی رو گذاشتم رو میز. پریدم بغل خانم سرمد.
خانم سرمد هول شد و دو قدم عقب رفت

سرمد: - الله و اکبر چیکار میکنییی؟

از بغلش بیرون اومدم

من: - خانم سرمد بابت کارایی که این سه سال انجام دادم منو ببخشید. خیلی
اذیتتون کردم ولی خیلی دلم براتون تنگ میشه

-وای جدی جدی من خیلی خوشحالم که تو سه سال بعد نیستی. این سه سال برام
مثل عذاب شب قبر بود

همه خندیدن

من: - خانم سرمد ببخشید دیگه

خندید و زد به شونم و گفت:

-شوخی میکنم. منم ولم برات تنگ میشه. امیدوارم بتونی یه دانشگاه خیلی خوب
قبول شی

-ممنون

معلمای خانم بغل کردم. با آقای کشاف و سامی که فقط معلمای مرد بودن تشکر
کردم

من: - من دیگه مزاحمتون نمیشم. امیدوارم همیشه سلامت باشید. ما هم که
دیگه رفتیم. خداحافظ

خداحافظی کردم و رفتم بیرون. نسیم خنکی میوزید. با تمام وجود وارد ریه هام
کردم. به تمام مدرسه با لبخند نگاه کردم. دلم خیلی واسش تنگ میشد. خیلی
خاطره داشتیم اینجا

چه خاطرات خوب چه خاطرات بد. دیدم سامی داره میاد سمتم. لبخندم و حفظ
کردم. سامی با لبخند اومد پیشم

سامی: - نگو که دلت برای مدرسه تنگ میشه

-برای خودمم سخته باورش ولی آره

-منم نمیتونم باور کنم

خندیدیم. سامی با لبخند گفت:

-میخوای جایی بری؟

-نه میخواستم برم خونه

-پس بیا بریم یه سر یه کافه یکم حرف بزنیم

تعجب کردم ولی اینکه کنارش باشم خیلی خوب بود. با سر تایید کردم که بریم

سوار ماشینش شدم. سوار شد و رفتیم یه کافه. تا الان ندیده بودم

سامی: - انگاری دیروز این کافه افتتاح شده. خواهرم گفت

-آره منم ندیده بودم

-بیا بریم ببینیم توش چطوره

رفتیم داخل باهم. نقلی بود. چندتا دختر اون گوشه نشسته بودن. با دیدن ما فکر

کنم حدس زدن دوست دختر دوست پسر باشیم. عیبی نداره بذار چنین فکری کنن

منکه از خدامه

ولی حیف که فقط فکره

من یه شیک شکلات و سامی یه چایی سفارش داد

وقتی برامون آوردن من گفتم:

-یه سوال بپرسم جدی جدی میگی

-نه شوخی شوخی میگم

-نه توروخدا

-جانم

از این حرفش قند تو دلم آب شد. با لبخند گفتم:

-اونروز. یه ماه پیش تو بیمارستان بودیما. آيسان اونجا چيکار ميکرد؟

-کي هست اصلا؟

-چي؟

-اين آيسان اصلا کي هست ؟

-يعني چي

-من خيلي وقته چنين خانمي رو نميشناسم

-يعني شما کات کرديد

-با اجازتون

-چراااا

-از اول زيادي رو اعصابم بود. اين چن وقتم که شده بود تراشکار اعصابم. اونروز تو بیمارستان هم ما رو دید شروع کرد به داد و بيداد منم گفتم خيلي اين چندماه مراعاتتو کردم هرچي دلت خواست گفتي ولي هيچي نگفتم بهتره جدا از هم به زندگيمون ادامه بديم و بعد اومدم بالا پيش تو و خواهرت

-باورم نمیشه. واقعا واست خوشحالم چون از نيت آيسان خبر داشتم

-خوبه. حالا من يه سوال بپرسم

-بپرس

-شنيدم ميخوای بري اين چندوقت رشت. واقعا ميخوای بري

-آره خسته شدم ديگه از بس اينجا موندم

سامي با ناراحتي نگاهم کرد

سامی: - دلارام من باید یه چیزی بهت بگم چون اگه الان نگم شاید دیگه هیچوقت
نبینمت

-چیزی شده

-آره

-داری نگرانم میکنی چیشده بگو

-تاحالا به هیچکس نگفتم یکم سخته

-نگران نباش راحت بگو من گوش میدم

-دایان همه چیزو به من گفت

دایان خدا لعنتت کنه که جلوس دهنتمو نمیتونی بگیری. نگاهش کردم. سرمو
انداختم پایین و با دستام بازی کردم

من: - میخوای بگی تو هنوز واسه این چیزا بچه ای؟ میخوای بگی عشقتو تو
دانشگاه انتخاب کن؟ یا میخوای بگی عشق چیه تو باید درس بخونی. من این
حرفا رو خیلی وقته شنیدم نگو بهم خواهش میکنم اگه حرفی غیر از این داری بگو
-حرف که زیاده اما... خب در رابطه با عشق دانشگاه

مطمئن باش بری دانشگاه عاشق بشی میام یه بلایی سرش میارم

با تعجب به سامی خیره شدم. خندید و گفت:

-شاید انقدر بزنمش که گم و گور شه. با داد بهش بگم یه بار دیگه به عشق من به
کسی که مال منه نگاه کنی میکشمت. به کسی که اول منو دوست داشت نگاه
کنی زنده زنده میکشمت فهمیدی. حالا هم گورتو گم کن

با ناباوری بلند شدم. چی داره میگه این. شوخی میکنه. این حرفا رو داره با من
میگه. با دهن باز روبه روش وایستادم. با خنده نگاهم کرد. بلند شد



سامی: - اگه چندروز بخوای بری از تهران من از نبودنت میمیرم. دوست نداری که کسی که عاشقته بمیره

-چی داری میگی؟ دوربین مخفیة؟

-نه واقعیتة. همه چی واقعیتة قسم میخورم

-سامی اینا رو داری واقعی میگی دیگه یعنی تو منو...

-من دوست دارم اونم خیلی وقته شاید از اونموقع که باهام حرف نمیزدی. داشتم دیوونه می شدم. دیوونه. از دایان ممنون که کمک کرد تا منم حس واقعیمو بفهمم و قبول کنم

خنده ای کردم. سامی هم خندید. پریدم بغلش. سفت منو تو بغلش فشار داد

من: - سامی من خیلی دوست دارم

سامی: - منم دوست دارم دلارام....

•پایان•

فروشگاه یک رمان

رمان کلاف

رمان لالایی برکه

رمان نسل کرگدن



یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان قال | Shohreh_elah کاربر انجمن یک رمان

رمان آیس برگ (کوه یخی) | دختر علی نویسنده انجمن یک

رمان برگزیده | wereolf کاربر انجمن یک رمان